

رمان رویای بلند | مهسا صفری کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان : رویای بلند

نویسنده : مهسا صفری کاربر انجمن نگاه دانلود

فصل اول

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم و دویدم و رفتم دست و صورتم رو شستم اووف حالا فقط چهار ساعت طول می کشه تا موهام روشونه بزنم سریع رفتم شونه رو از روی دراور برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهای بلندم موهام خیلی بلند بود از بچگی موهم رو کوتاه نکرده بودم هنوز وسطای موهام بودم که یکی بامشت کوبیدم توی سرم و گفتم: خاک برسرت گیسوی ساعت شد 7:30 از شونه کردن ادامه موهام منصرف شدم و دویدم رفتم پایین پیش مامان و صدا زدم: ماما! ماما! ... مامان کجایی؟

-جانم گیسویا جان تو آشپزخونه ام .

پله هاو سریع پایین دویدم و گفتم: وای مامان ساعت شد 7:30 من حاضر نشدم بابا کجاس امروز باید من رو برسونه مدرسه حسابی دیرم شده مامان موهام رو بباف..

بعدهمون طور که نشستم روی صندلی شونه رودادم به مامان. مامان شونه روازم گرفت و گفت: سلام عزیزم صبحت بخیر.. شب خوب خوابیدی؟

-ببخشید سلام . آره خوب بود .

-از این اخلاقا نداشتیم ها گیسویا خانوم ..

-آخه دیرم شده ...

مامان چیزی نگفت و ادامه موهام رو بافت من هم دتشم تند تند صبحونه ام رو می خوردم چند دقیقه بعد مامان گفت: اگه صبحونه ات رو خوردی پاشو حاضر شو تا بابا برسونت .

باتعجب پرسیدم: تموم شد؟

- بله

باخوشحالی یه چرخ دور خودم زدم تا موهام دور خودم بچرخه و بعد هم ذوق کردم و رفتم تا حاضر بشم .

سریع لباس هام رو پوشیدم و رفتم جلوی آینه و قیافه مغرورم رو توش نگاه کردم .. همه بهم میگویند خیلی مغرور و خشکم ولی بنظر خودم اصلا این طور نیست بالاخره هرکس همه چیزش غرورشه دیگه باید مواظبش باشه .

قیافه ژولیده ام رو تو آینه نگاه کردم موهام از بالا محکم بستم و مقنه ام رو پوشیدم و رفتم پایین طبق معمول مامان و بابا داشتند درباره کار و سفرشون باهم حرف می زدند آخه قراره یه سفر کاری به تایلند داشته باشند و من هم قراره باهاشون برم واسه این سفر روزشماری می کردم و دوست داشتم زودتر برم .

از مامان خداحافظی کردم و بابا راهی مدرسه شدم .

از ماشین که پیاده شدم توی حیاط پرنیا رو دیدم پرنیا بهترین دوستمه از پنج سالگی باهم بزرگ شدیم میشه گفت واسه هم مثل دوتا خواهریم .

رفتم پیش پرنیا و کلی از دیدن هم ذوق کردیم و طبق عادتمون رفتیم ته کلاس و مشغول حرف زدن شدیم .

گیسیا: خب بگو ببینم سفر خوش گذشت؟

پرنیا: نه بابا . چه خوشیی؟ واسه تفریح که نرفته بودیم ماما بزرگم مریض بود رفتیم پیشش

- وای پس پرستارش چی؟ دایی فرهادتم که نزدیکه بهش اون چرا نرفت؟

- پرستارش که مرخصی بود دایی فرهاد هم رفته بود سراغ حامد (پسر دایی پرنیا).

پرسیدم: مگه حامد کجارفته ؟

- تو که از ماجرای نازنین باخبری دیگه بعد این مدت که باهم دوست بودند بهو دختره گفت ما خونمون رو بردیم

اصفهان حامد هم مٹ آدمای دیوونه بلند شده رفته دنبالش از طرفی چون با دایی دعواش شده بوده دایی فک میکنه قهر کرده و رفته دیگه خبرنداره که رفته سراغ عشقش که ...

از حرفاش ناراحت شدم می دونستم که حامد رو دوس داره ماجرای این دوتا هم قصه ای داره واسه خودش خیلی خلاصه بگم که یه سال پیش پرنیا پیشنهاد دوستی حامد رو که از بچگی عاشقش رو قبول میکنه ولی یه مدت بعد حامد پرنیا رو ول میکنه و بانازنین دوست میشه

نگاهی به پرنیا انداختم و گفتم: تقصیر خودته دیگه دختر گل .. اخه من چن بار بهت گفتم دست از این عشق وعاشقی بردار دنیای دخترونه ات روبه چه قیمتی به حال الانت فروختی آخه؟؟؟

چیزی نگفت من برای اینکه از اون حالت درش بیارم گفتم : خوش به حالت خره من اینقدر دوست داشتم یه مادر بزرگ مثل مال توداشتم .

بروبابا یه مادر بزرگ داره نصف شمال مال اونه ها ..

- چه فایده تابحال اصلا ندیدمش ...

- گیسسی یعنی واقعا تابحال پسر عمودختر عموهات رو هم ندیدی؟

- فقط یه بار اون هم وقتی دو سه ساله بودم تو مجلس ختم پدر بزرگم اون هم اصلا یادم نیست ...

خلاصه این طوری بود که پرنیا رواز فکر بیرون آوردم ولی خودم تا آخر ساعت رفتم توی فکر .

اون روز بعد از مدرسه پرنیا اومد خونمون و شب هم که کلا خانوادگی خونمون دعوت داشتند بخاطر همین مثل همیشه پرنیا موند پیشم و خونه نرفت .

پرنیا که حسابی به خودش رسید یه شلوار دمپای مشکی با سارافن مشکی وزیرسارفنی وشال صورتی یه رژصورتی هم زد منکه همیشه اینجور وقتا ژولیده بیرون میرفتم به اصرار پرنیا یه مانتو یشمی مدل دار پوشیدم که دکمه های نگینی قرمز داشت یه شال یشمی باکیف وکفش ورنی وشلوار مثل همیشه هم یکمی شالم رو عقب کشیدم داشتم توآینه به گردنبندم نگاه می کردم که خیلی دوستش داشتم درسته طلا نبود ولی برام خیلی باارزش بود به لاتین اسم خودم روش بود داشتم ازنگاه کردنش ذوق میکردم که پرنیا اومد وگفت : حالا اون گیسوان پریشون احوالت هم که بافتی بنداز بیرون ...

—چیه مگه به اون قشنگی

—عمر ا همینم مونده

—چیه میترسی یکی تیکه بندازه بگه چرا دمت اینقد درازه؟؟ نترس بابا بین من هم گذاشتم...

—اولا که اون یکی غلط کرده دوما دم تو کوتاست کسی کاری به کارت نداره حالا راه بیفت بریم

دوتایی ازخونه زدیم بیرون ساعت 6بود من اصلا دوست نداشتم وقتی هوا تاریک میشه بیرون باشم ولی پرنیا عشقش همین بود ..که البته بالاخره بابن عشقش کار دستم داد...

چندساعتی با پر نیا مشغول گشت و گذار شدیم تا اینکه بالاخره خسته شدیم و روی یه نیمکت توی پارک نشستیم تا استراحت کنیم من نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: ای وای پر نیا خیلی دیر شده تو رو خدا بیا برگردیم.

—۱۱۱۱۱ گیسے اذیت نکن دیگہ تازہ داره خوش میگذره.

— پر نیا تو کہ مامان من رومیشناسی، پنج دقیقه دیر تر برسم خونه کل تهران رو دنیالم میگردہ..

—واقعا ها ديگه سوگند جون هم زيادي نگرانته ..

باشه بابا پس بذار حداقل یہ شیر کاکائو داغ بخوریم بعد پریم ...

این روگفت وبعد هم بلند شد تا بره شیر کاکائو بخره .

هواهم یه کمی سرد شدا بود بعداز اینکه نوشیدنی هامون رو خوردیم راه افتادیم که بریم قراربود امشبم پرنیا پیشم بمونه . همون طور مشغول راه رفتن بودیم که احساس کردم پرنیا داره مشکوک میزنه پرسیدم: چته چرا اینطوری میکنی؟

—گیسے، یہ چیز میگم نترسے، ہا.....

-چی؟

-ببین دونفر افتادن دنبالمون..

بلافاصله برگشتم و پشت سرم رونگاه کردم دوتا پسر حدودا 27 - 28 ساله پشت سرمون بودند یهو بانیشگونی که پرنیا ازم گرفت ترسیدم و برگشتم..

-آآ آی پری چته؟

-تابلو نگاشون نکن ...

-همون دونفرن؟

-آره

-خب حالا کی به تو گفت افتادن دنبال ما؟

اینا که هم ست بابابزرگ من..

-گیسیا جدی میگم ازهمون اول که اومدیم توی پارک دنبالمونن اگه می اومدن جلو و متلک می انداختن ترس نداشت ولی اینکه قایمکی دنبالمون میکنن...

باخشم نگاش کردم و گفتم : همش تقصیره توئه دیگه دوتا دختر این موقع توپارک چیکار میکنن آخه؟

-حالا چیکار کنیم؟ من خیلی میترسم.

یکم فکر کردم گفتم : به سرخیابون که رسیدیم ازهم جدا میشیم چون اونجا شلوغه زودگمون میکنن بعدهم دوباره یه جا همدیگه رو پیدا میکنیم میریم خونه..

-به قیافشون نمیخوره اینقد گیج باشنا دست کمشون نگیر ...

-نه بابا خیلی هم اونکاره نیستند .

داشتیم به پری امید میدادم ولی خودم ترسیده بودم به سر خیابون که رسیدیم سریع ازهن جدا شدیم پری همون لحظه بین جمعیت گم شد اما من همبنکه اومدم یه راهی پیداکنم چشم دوتاشون خوردبه من برای اینکه تابلو نشه من خیلی آروم به راهم ادامه دادم همش زیر چشمی نگاشون میکردم عین هردوشون افتاده بودند دنبالم خوس به حالت پرنیا... گوشی ام رو داوردم تایه زنگی به پرنیا بزنم .

اه لعنتی اشغاله باکی داریحرف میزنی؟

منکه موضوع روجدی نگزفته بودم داشتم می‌ترسیدم تویه لحظه خودم رو توشلوغی ها انداختم و حرکتی رو تندتر کردم یکمی که دورشدم عقب رونگاه کردم ...

اووووووه خداروشکر خبری ازشون نبود یه نفس عمیق کشیدم که گوشی ام زنگ خورد خیابون شلوغ بود برای اینکه جواب بدم رفتم توی یه کوچه تاگوشی ام رو جواب دادم صدای جیغ پرنیا گوشم رو کر کرد .

-واااااای گیسو نمیدونی چیشد الان مامانم بهم زنگ زد گفت دایی فرهاد حامد رو پیدا کرده شب عم قراره بامامان بزرگ بیان خونمون نمیدونی چقد خوش حالم اها راستی چیشد؟

هنوزم دنبالتن؟ کجایی پیام پیشت؟

منکه دیدم پرنیا دا ه بال بال میزنه بره پیش حامد گفتم: نه گمم کردن الان میخوام یه تاکسی بگیرم برم خونه توم لازم نیست بیای پیش من برو تا حامد نرسیده.

-اگه برم ناراحت نمیشی؟

-نه بابا خوش حالم میشم برو.....

- پس فعلا کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش خدافظ....

گوشی رو قطع کردم اما همینکه اومدم از جام تکون بخورم خشکم زد

یکی ازهمون پسرا دقیقا روبه روم ایستاده بود وپاهاش روبه عرض شونه اش باز کرده بود و دست به سینه ایستاده بود جلوم اینقدر ترسیدم که داشتم سخته میکردم فک میکردم قالشون گذاشتم من روگم کردن اما...

از ترس زبونم بند اومده بود اطرافم رو که نگاه کردم دیدم اون یکی پسره هم سرکوچه داره نگهبانی میده .

پسره یه نگاه انداخت توچشام وگفت: مثلا خواستی مارو بیچونی؟ فکر کردی با بچه طرفی؟ هاااان؟؟؟

از ترس داشتم می‌مردم ولی به خودم مسلط شدم وتوی دلم گفتم توگیسیایی شلغم که نیستی همچین بزن تودهنش که نفهمه از کجاخورده پسره ی عوضی ...

باهمون ترسی که توص ام مشخص بود گفتم: لرو کنار می خوام ردشم

این رو گفتم اما همینکه اومدم رد بشم جلوم رو گرفت ویه لبخند یه وری زد وگفت:

هنوز زوده کارت دارم .

از حرفش جا خوردم دوباره ترسم رو تو دلم ریختم وگفتم : خفه شو بروکنار وسعی کردم از کنارش رد بشم که باز مانعم شد

هنوز جمله ام رو کامل نکرده با یادست هلم داد و محکم خوردم به دیوار...

ابرو هاش رو توهم کرد با صدای نخراشیده ای اون یکی دوستش رو صدا زد باخودم گفتم بهترین موقع همین الانه که فرار کنم وگرنه اگه دونفر بشن که دیگه کارم تمومه

پشت سرم رو که نگاه کردم دیدم هردوشون افتادن دنبالم یکی شون بدو بدو اون یکی هم که شل شده بود پشت سرش ، خدایا.. عجب غلطی کردم ... حالا چیکار کنم ؟ بابد کسایی درافتادم ول کن هم نیستند هرچی می دویدم نمی تونستم جایی رو پیدا کنم که توش قایم بشم دویدن دیگه فایده نداشت پاهام خسته شده بود وداشتم نفس نفس می زدم باید هرطور شده به جایی رو پیدا کنم برم توش تا از شرشون خلاص بشم دوباره برگشتم... اینقدر بهم نزدیک شده بودند که قیافه های عصبانی شون رو می تونستم ببینم خیلی ترسیدم دیگه اصلا فکر نکردم اولین دری که دیدم محکم بازش کردم پریدم توش وسریع درو بستم .اووووف بخیر گذشت اولش زیر لبی به زرننگی خودم خندیدم سرم روبالا آوردم همینکه خواستم نفس آسوده ای بکشم ازاون چیزی که دیدم شوکه شدم . خودم رونیشگون محکمی گرفتم گرفتم که اشکم دراومد خدایا ... اینجا دیگه کجا بود که من اومدم توش؟ همه ی نگاه ها سمت من بود و همه از کارشون دست ازکارشون کشیده بودند و زل زده بودند به من ... حتی پلک هم نمی زدند فقط من رو نگاه می کردند ... انگار که یه موجود عجیب الخلقه دیدن ... ترسیدم وآب دهانم رو قورت دادم خدایا کمکم کن ... حالا چی کار کنم؟؟؟ من من کجا اومدم؟؟ تازه شاهکارم روفهمیده بودم چشم هام گرد شد طوری که کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون . م.....م....م...من .. من ..او.. او ..اومده ..اومده..بودم توییه بابا!!!!!!!!!!!!!! شششششششگاه!!!!!!!!!!!!!! اه پسروووووونه.....ازچاله دراومده بودم افتاده بودم توی چاه یکمی که عقلم سرجاش اومد باخودم گفتم فکر کنم پسرایي که بیرون اند زورشون ازاینها کمترباشه .. بخدا یکی از این ها دستش به مت بخوره من پودر میشم .نزدیک شش هفتا پسر با اندام های گنده و هیکل یکی از پسرها روی دستگاهی وزنه بلند می کردیکی داشت بازوهاش روبه اون یکی شون می داد (به جون خودم هرکدوم از بازوهاش قدیه هندونه بود)اون یکی مثل میمون ازیه وسیله مثل بارفیکس آویزون شده بود یکی دیگه داشت مث چی روی تردمیل می دوید همه ی این اتفاقات تو ی یه لحظه رخ داد اون پسری که وزنه دستش بود فک کنم رکورد زد ناگهان سکوت چند لحظه ای اون جا باصدای شوت شدن چیزی شکسته شد . اون پسره که مثل چی داشت روی

تردمیل می دوی (البته بلا نسبت شما) مثل موشک شوت شد وبعد چند ثانیه افتاد پایین نمی دونستم توی اون وضعیت باید بخندم یا گریه کنم تا اینکه.

یه پسراز اتفاقی که چند قدمی من بود اومد بیرون وگفت: پس چ..... که ناگهان بادیدن من حرفش قطع شد یه کم زل زد تو چشم و بعد گفت: فکر نمی کنید اشتباه اومدید؟ اینجا پسرونست ها!!

این رو که گفت یهو حس کردم دری که بهش تکیه دادم داره تگون میخوره دوباره ترسیدم خودشونن الان میان داخل حالا چی کار کنم؟

باید بین پسرای اون باشگاه واون یکی پسرها یکی رو انتخاب می کردم دومی که قطعاً نبود پس باترس از کنار در جداشدم و سریع رفتم به همون اتفاقی که اون پسر از توش اومد بیرون اون دوتا در فاصله کمی باهم داشت اون پسر که خیره شده بود به خل بازی های من نگاش رو ازم گرفت و همینه اون دو نفر رو دید ماجرا رو فهمید یواش یواش ضربان قلبم داشت آرام میشد که دوباره با صدایی همه ی وجودم لرزید.

- کجااااا است؟

- کی کجاست؟

- همون دختره که اومد این جا !

- چی میگی؟ چشات که میبینه این جا مردونه است .

اومد جلو واون پسر که جلوش بود هل داد وگفت : زر زر نکن بابا... وبعد هم صداش روانداخت توی گلوش و با نعره

گفت : من که می دونم این جا قایم شدی ... بیا بیرون . پیدات کنم تیکه تیکه ات می کنم .

دوباره یه صدای دیگه اومد : صدات روبیا پایین نره غول فک کردی این جا کجاس که سرت رو انداختی پایین اومدی توش و دادو بیدادمیکنی؟

بعد همون طور که هلش می داد سمت در گفت : گمشو بیرون ...

دیگه نمی دونم چم شد از ترس داشتم می لرزیدم فقط یه لحظه دیدم که چنتا از اون پسرها هیکل باشگاه رفتند سمتش به دیوار تکیه داده بودم و همش سعی می کردم بفهمم چه اتفاقی داره می افته اما چشم همش سیاهی می رفت چند بار پلک هام رو باز وبسته کردم اما فایده نداشت یواش یواش دیگه حتی صدا ها هم برام نامفهوم شد.... دیگه چیزی یادم نمیاد .

چشم هام بسته بود هیچی رو نمی دیدم فقط یه صدا با ولوم پایین به گوشم می رسید صدا رفته رفته بلند تر شد قطره آبی که به صورتم می خورد رو حس می کردم باتمام تلاش چشم هام رو باز کردم .

یه پسر بایه لباس رکابی دیدم ... ای وای خدایا من کجام ؟

تابحال یه همچین تصویری رو اینقدر از نزدیک و وضوح بالا ندیده بودم انگار توی سینما 7بعدی بودم .

به خودم اومدم تازه ماجرا یادم افتاد با حول و ترس پلک های خمارم رو نصفه ونیمه باز کروم یه نگاه به اطرافم انداختم دو سه تا از اون پسر هیکل ها تو چهار چوب در وایساده بودنا و دست هاشون رو توهم قفل کرده بودند .

از جام بلند شدم سرم گیج رفت پسری که کنارم بود گفت : کجا بلند شدی ؟ بشین همین جا برم برات آب قند بیارم .

نشستم یهو صدایی از پشت سرم بلند شد : فیلم سینمایی که نیست برید به کارتون برسید .

پشت سرم رو نگاه کردم یه پسر حدودا 22-23 ساله با مو های خرمایی رنگ و پوست تقریبا روشن با چشم هایی که رنگش خیلی عجیب بود فک می کنم سبز بود .

همون لحظه دوباره همون پسر یه لیوان آب قند آورد و داد دست من پسری که پشت میز بود روبه اون یکی گفت : کیان برو ببین اگه همه رفتند دستگاه هارو خاموش کن .

-نه بابا هنوز هستند ...

-گفتم برو ..

-خب بابا حالا چرا میزنی ؟

این روفت و رفت بیرون چند لحظه توچشم های اون پسر نگاه کردم اون هم همین طور من سرم رو انداختم پایین اصلا حس خوبی از اون جا بودن نداشتم باید زودتر میرفتم آروم لیوان رو گذاشتم روی میز و بلند شدم و گفتم ؟ من ... دیگه باید برم .

اول اون رو بخور بعد برو ...

-من .. خوبم .. ممنون .

-گفتم اول اون رو بخور بعد برو من حوصله ندارم دوباره غش کنی بیفتی رو دستم اون رو بخور که من مطمئن بشم سالم از این جا رفتی بیرون برام مسولیت داره .

-گفتم من حالم خوبه مسولیتش پای خودم .

خیلی باهام بد حرف زد خب حق داشت ولی نباید سرم داد میزد ازاون جا بودن خسته شدم باید زودتر بایه تشکر سرو تهش رو هم میاوردم و از اون جا میزدم بیرون کلماتی که میخواستم بگم تو دهنم نمی چرخید ولی مجبور بودم .

: معذرت می‌خواهم اگه ... اگه مشکلی ایجاد کردم . با.. بابت ... کاری که .. واسم کردید ... م.. ممنو.. ن .

همینکه اومدم برم بیرون گفتم: واسه شما کاری نکردم نظم باشگاه خودمون بهم می‌خورد اگه اونا می‌اومدن داخل .

دیگه داشت کفرمو درمیاورد هرچقد می‌خواستم آروم رفتار کنم نمی‌داشت برای اینکه دهنم روباز نکنم کیفم روبرداشتم تا از اون جا بزنم بیرون که دوباره گفتم : بیشتر مراقب باش این بار پشت این در باشگاه بود دفعه های بعد معلوم نیست چی باشه بدجور لجم گرفته بود دیگه نتونستم جلوی زبونم رو نگه دارم و گفتم : لطفا وقتی از چیزی خبر ندارید بی خود نصیحت نکنید .

- منکه چیزی نگفتم اصلا به من ربطی هم نداره فقط لطفا ازاین به بعد روی باشگاه ما حساب نکنید .

حرفاش خیلی توهین آمیز بود می‌خواست هر جور شده بهم بگه که من همچین آدمی ام از حرفش ناراحت شدم همون طور که بغضم رو قورت میدادم گفتم : واقعا دور و اطرافم ادم کم می‌بینم من مسول افکار جنابعالی نیستم هر طور دوست داری فکر کن این رو گفتم و از اتاق زدم بیرون از ته باشگاه صدایی اومد: ای رفیق مگه نمی‌خواستی بری دنبال بچه ها واسه شمال دیرت نشه ؟

جواب داد : نه دیر نمیشه الان میرم .

توجهی نکردم و با عصبانیت از اون باشگاه زدم بیرون

هه کاش جسمم زیر دست اون ادما زخمی میشد نه غرورم پیش این

عجب روز مسخره ای بود سریع یه تاکسی گرفتم و خودم رو رسوندم خونه ، اوه اوه حالا اگه برسم خونه جواب مامان رو چی بدم حتما کلی نگرانم شده...

خونه که رسیدم اول بخاطر دیر کردنم کلی معذرت خواهی کردم همون طور که فکر میکردم مامان خیلی از دستم ناراحت شده بود بعد از معذرت خواهی ام هم سریع گفتم: من خسته ام خوابم میاد شام نمی‌خورم وبعد هم سریع رفتم تواتاقم ...

مامان و بابا از رفتارم تعجب نکردند چون خوب من رو میشناسند بخاطر همین چیزی به من نگفتند .

اینقدر عصبی و کلافه بودم که برخلاف همیشه که لباسم هام رومرتب میکردم هرکدوم رو پرت کردم یه گوشه ورفتم تو رخت خوابم ولی تا صبح چشم روهم نداشتم . صبح که از خواب بیدار شدم برای اینکه یکم حالم سر جاش بیاد رفتم توی حیاط تاکمی ورزش کنم .

- به به چه هوای خوبی .

کلا خستگی دیشب از تنم بیرون رفت ...

اون طوری شد که نشستم وکل ماجرا رو برای پرنیا تعریف کردم ...

بعدهم گفتم : تازه از اون شب گردن بندم روهم گم کردم فک کنم وقتی داشتم میدویدم ازگردنم افتاده .

-ازکجا معلوم شاید هم افتاده توان باشگاه .

-نه بابا فکر نکنم...

مدتی گذشت امتحاناتم داشت شروع میشد قراربود حدود یکی دو ماه دیگه بریم به تایلند دوست داشتم زودتر کاراش انجام بشه و به اون سفر بریم تا اینکه اون روز فرا رسید.

من روی مبل جلوی تلویزیون لم داده بودم مامان سه تا چایی آورد وبااشاره اش بابا به من گفت :

-دخترم یه دقیقه اون تلویزیون روخاموش کن میخوایم سه تایی باهم یکم حرف بزنیم.

سریع همین کارو کردم وپرسیدم: درمورد چی ؟

-اااا... گیتا... چقدر درباره اون تجارت تایلند برات گفتم ؟

-خب گفتمی یه پروژه خیلی مهمه بااون شرکت رقیبتون اسم چی بود؟.... یادم نیست ولی گفتید قراره بااونا تو این پروژه همکاری کنید.

-خب بهت گفتم که نتیجه داده؟

باشادی گفتم: راس میگی بابایی؟ خب حالا چی میشه؟

-قرار شده سه نفر از اون شرکت وسه نفر از شرکت ما به عنوان نماینده اونجا باشن .

-آخ جون پس بالاخره میریم .

بابانگاهی به مامان انداخت ومامان گفت : دخترم ما ما انصراف دادیم .

-انصراف؟ برای چی؟

-خب ... اون موقع قرارکاری دو سه ماه بود ماهم گفتیم می اندازیمش تابستون وتوهم باخودمون میبریم .

-خب مگه الان چیشده؟

-ببین گیتا جان مااولش قراربود دوماهی بریم یه سری قرارداد ببندیم بعد گروه اصلی بره واسه اجرای طرح ...

-خب؟؟؟

-کسایی که باگروه اجرای طرح میرن باید حداقل نه ده ماهی اونجا باشن ...

-خب اینکه خیلی خوبه

-می دونی که بعدش هم بحث مهاجرت میاد وسط؟

-خب چه اشکالی داره؟

بابا ادامه بحث رو گرفت وگفت: خب ماکه نمیتونیم یه سال بریم اونجا دخترم ...

شاکي پرسیدم: چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خب بخاطر تو!! بخاطر درست!

-همین؟ خب خب میتونم خودم بخونم اصلا ...میتونم بعدش پیام اون یه سال رو جبران کنم...

-نمیشه دخترم دیگه برگشتی درکار نیست اگه بریم باید بعدش چهارسال اون جا بمونیم ...

اگه سال آخرت روتوم کرده بودی باز میتونستیم درباره اش تصمیم بگیریم...

مامان: میدونم قول این سفر روبهت داده بودم دخترم ولی خب نمیشه دیگه درعوض قول میدم جبران کنم...

خیلی ناراحت شدم همون جا بلند شدم ورفتم توی اتاقم ...

من خیلی برای این سفر نقشه کشیده بودم ...

آخه چرا باید اینطوری بشه؟

به خودم گفتم : بس کن گیسی مگه برای خودشون اسون بوده که همچین تصمیمی بگیرن؟

هرکی ندونه من که میدونم چقد برای این پروژه زحمت کشیدند ...

ولی پس چرا؟

چرا به همین راحتی میخوان انصراف بدن؟

فقط بخاطر من؟

ازخودم بدم اومد ... آره ... تقصیرمنه که اونا نمیتونن برن به تایلند...

توهمین فکرابودم که یهو فکرعجیبی اومد تو ذهنم.

سریع از پله ها رفتم پایین ودوباره نشستم پیش مامان وبابا وگفتم : شما راست میگید من نمیتونم پیام.

هردوباتعجب بهم نگاه کردند ومامان گفت : چه دختر عاقل و فهمیده ای دارم ..

دوباره روبه مامان گفتم : ولی جدی جدی میخواین جبران کنید؟

- چرا که نه....

- پس اگه یه چیز بگم قبول می کنید؟

- حتما

- بدون من برید!!

- چی؟

- مگه چی میشه؟ شما بری اون جا به کارتون برسید من هم این جا میمونم ...

- این چه حرفیه که میزنی امکان نداره ماتورو تنها....

همون لحظه یهو گوشی بابا زنگ خورد.

-بله بفرمایید..

-....

-سلام آقای ملکی

-...

-بله . منکه گفتم این سفر برای ما مقدور نیست

-....

-چی؟

-...

-ب.. بله

-...

-چی بگم؟ من میتونم بعدا باهاتون تماس بگیرم ؟

-...

-خیلی ممنون پس فعلا..

باباگوشی روقطع کرد و بی حوصله سرش روگرفت تودست هاش.

مامان: چی شدایمان؟

- با انصرافمون موافقت نشده .

- چی؟ چرا؟

- آقای ملکی میگه گفتند یا کسایی که انتخاب کردیم رو میفرستید یا کلا قرارداد رو کنسل میکنند و هر شش نفرو از شرکت رقیب استخدام می کنند.

بابا از شدت کلافگی بلند شد و رفت حیاط ازمایان پرسیدم: حالا چی میشه ؟

- نمیدونم . اگه اینطور باشه که مجبوریم بریم .

این رو گفت وبعد رفت توحیاط پیش بابا من هم رفتم از پشت پنجره نگاهشون کردم . بابا داشت واسه مامان چیزی رو توضیح میداد مامان همش میپريد وسط حرفش انگار که باهاش مخالف بود مامان راهش رو کج کرد که برگرده داخل بابا بازوش رو گرفت و تو گوشش چیزی گفت مامان آروم شد بابا با هم باهاش حرف زد از کنار پنجره اومدم ونشستم سر جام .

یعنی حالا چه اتفاقی می افته؟

چند دقیقه بعد مامان و بابا اومدند داخل...

سریع پرسیدم : چی شد؟

بابا: هنوز هیچی ...

بی حوصله رفتم تو اتاقم و دیگه حرفی نزد.

بنظرم با اتفاقی که افتاد رفتنشون حتمی شده ولی پس من چی؟؟؟

فردا صبح موقع دفتن به مدرسه مامان ازم خواست که برنگردم خونه و برم پیش پرنیا گفت که باید با بابا برن به شمال تا تکلیف این سفر رو معلوم کنند بعدهم پیشونی ام رو بوسید و ازم خدافظی کرد.

اون روز اصلا حوصله نداشتم فقط دلم میخواست زودتر ماجرای این سفر معلوم بشه .

فردای همون روز بعد امتحانم بابا و مامان باهم اومدند دنبالم و باهم رفتیم یه رستوران تویه فضای باز و دوباره بابا بحث روباز کرد: خب ماجرای سفرو که فهمیدی دیگه میدونی که ...

که

پریدم وسط حرفش و گفتم : آره بابایی اینارو میدونم از ماجرای دیروز برام بگو چرا رفتید شمال؟

- ببین گیتا جان ما وقتی فهمیدیم یه سفر طولانی والته اجباری داریم که نمی تونیم تورو باخودمون ببریم تصمیمی گرفتیم که اولاً به صلاح خودت باشه بعدهم اینکه به درس و مدرسه ات آسیبی نرسونه ماگه تورو

باخودمون میبردیم خارج از اینکه کلی از درست عقب میموندی مجبور بودی یک سال تمام رو تنهایی توی خونه تویه کشور غریب سرکشی ماهم که سرمون به کارمون گرم بود واون وقت کلی مشکل پیش می اومد .

-خب حالا میشه بگید چه تصمیمی گرفتید؟ مردم از استرس .

-تصمیم گیری خیلی سخت بود چون همون طور که میدونی جدانشدن از تو برای من ومادرت خیلی سخته ولی مجبور بودیم تصمیمی بگیریم که هم به نفع خودت باشه همینکه تو این مدت خیالمون بابت توراحت باشه ...

-بابایی سخته کردم تورو خدا زودتر بگو..

-ما... تصمیم گرفتیم تورو بذاریم پیش... مادر بزرگت ... توی شمال

شاید تومادر بزرگت روبه خاطر نداشته باشی چون بخاطر دلایلی....

مامان پرید وسط حرف باباوغفت: آقا ایمااااان....

حرف بابانصفه ونیمه موند ، مغز من داشت صحبت های باباروتجزیه میکرد که مامان گفت : کیسیا جان شنیدی؟

به خودم اجازه مخالفت نمیدادم چون نمی خواستم مانع پیشرفت مامان وبابا بشم ازطرفی فرصت خوبی هم بودکه بهشون ثابت کنم که دیگه لازم نیست اینقدر نگران من باشند بخاطر همین خودم رو راضی نشون دادم دادم بعدازتموم این حرفا غدامون روخوردیم ودیگه درباره اش بحثی نکردیم .

بعد ازاون ماجرا دیگه اتفاقی نیفتاد همه چیز ساده وتکراری .

نزدیک یک ماه گذشت بابا افتاده بود دنبال کارهای من تابه قول خودش خیالش از بابت من راحت باشه وبره .

اون روز آخرین امتحانم روکه دادم حسابی دلم گرفت چون روز آخری بود که میتونستم پرنیا روببینم قراربود فردا برن به شهرستان ودیگه نمیتونستیم پیش هم باشیم جدایی ازش خیلی واسم سخت بود .

قرار گذاشته بودیم بعد ازامتحان یه بار دیگه برای آخرین بار باهم بریم بیرون وبعدش ازهم خداحافظی کنیم ... یه خداحافظی طولانی .

دست همدیگه روگرفته بودیم وداشتیم قدم میزدیم هیچکدوممون حرف نمی زدیم تااینکه بالاخره من خسته شدم وسکوت روشکستم : اه .. بسه دیگه مثلا امروز روز آخریه که باهمیم ها بیا یه روز خوش بسازیم یه روزی که تواین 1سال وقتی یادش می افتم بخندیم .

پرنیا ازاون حالت بیرون اومد چشمکی زد وغفت : باش پس باید یه آب میوه مهمونم کنی...

- خندیدم وغفتم: توم که همه شادی ات تویه آب میوه خلاصه میشه .

اون هم خندید ولی خدا میدونست پشت این خنده های الکی مون چی میگذره .

هرچی از اون روزبگم کم گفتم خیلی بهمون خوش گذشت .

وارد یه پارک شدیم وروی یه نیمکت نشستیم ومشغول نوشیدن آبمیوه هامون شدیم پری آب میوه اش رو تموم کرد وبلندشد رفت تالیوانش روبندازه سطل زباله محو تماشای پری شدم چقدر قراره دلم براش تنگ بشه ...

کاش میشد زودتر این مدت تموم بشه وبره

سرو روتکون دادم تا از فکر بیرون بیام بعدهم کیف خودم وپرنیا روبرداشتم ورفتم پیشش که داشت با آبی که توی یه باغچه بود دست هاش رومیشست رفتم بالای سرش وکیفش رو پرت کردم روش وگفتم : همیشه همه جا یه کلفت نداری ها ...

باسنگینی کیف پرنیا اول پخش زمین شد وبعد هم بلند شد وگفت : باز که وحشی شد!

-وحشی خودتی ... زودتر دست هات روبشور بریم .

-اصلا میدونی چیه ؟ هوایه ذره گرمه دلم یه کم آب بازی میخواد.

این روگفت وبعد هم شلنگ آب روگرفت سمت من وتو یه لحظه کامل صورتم خیس شد.

بلندجیغ کشیدم: پرنیا!!!!!!..... نکن ... نکن بیشعور خیسم کردی

همون طورکه میدویدم تا خیسم نکنه جیغ میکشیدم : پرنیا ... بخدامیکشمتنکننننن خیس شدم

پرنیاهمون طور که داشت به من میخندید یهو شلنگ آب رو رها کرد وهمون طور که دلش روگرفته بود ومیخندید گفت : خب بسه دیگه حالا می تونیم بریم .

من بااون قیافه مضحک گفتم : غلط کردی ..حالا نوبت منه وخیلی فرزند شلنگ آب رو برداشتم بالا رونگاه کردم پرنیا نبود پس کجارت؟

تواون لحظه یهو ازپشت سرم صدایی اومدحتما پرنیاست طی یه عملیات سریع وخشن شلنگ آب روگرفتم بالا ودستن روبا فشار گذاشتم روش وچشام روبستم وبرگشتم گفتم : ها!!!! بیشعور

من رو خیس میکنی آره؟..... حقته...

وچشم های کورم روبازکردم اما همینکه خواستم شروع کنم به خندیدن ...دیدم ..اونی که من خیسش کردم اصلا پرنیا نبوده...

طفلک اون پسرهآخه .. آخه من نمیدونم اون ازکجاپیداش شد.

همون طور که پیره هیکل آب کشیده خودش رو برانداز می کردومن مات ومبهوت بودم صدای خنده پرنیا ازپشت درختی بلند شد از خنده نشسته بود روی چمن های خیس وهرهر میکرد .

همون طور مونده بودم پرنیا رو نگاه کنم یا دسته گلی که آب دادم، البته دسته گل که چه عرض کنم دسته بیل هم نبود باون تیپ و قیافش .

یه تیشرت سفید مشکی پوشیده بود که یقه اش تا نزدیکی نافش باز بود به شلوار جذب مشکی هم پوشیده بود که داشت زمین رو جارو میکرد موهاش هم که مثل خروس بود .

به خودش که اومد گفت : چیکار کردی دیوونه؟

مث بچه های تخس لب ولوچه ام روجمع کردم و گفتم : خب ببخشید...

این وسط اون یکی دوست همین پسر که یه جلف به تمام معنا بود دادزد: آخ جوووون آب بازی ...

بعدهم اومد خودشو پرنیا و من اون یکی دوستش وهرکی که اونجا بود روخیس کرد.

من اولش فکر کردم قحطی زدس بعد فهمیدم نه مث خودم دیوونه است .

همونطور داشت خل بازی درمیاورد که یکی از اون طرف پارک دادزد: ااااای...اهاااای...برین بیرون...برین بیرون...ازباغچه من... کی بهتون اجازه دادکه بیاین توباغچه ای .. آب روبند...ای پسر...مگه دستم بهت نرسه.

این رو که شنیدیم یهو هممون فرار کردیم اما اون پسر که آب بازی میکرد تابیا به خودش برسه نگهبانه گرفت...

حالا این وسط من داشتم دنبال کیفم میگشتم که پیداش هم نمیکردم .

یهو همون پسر مشکی پوشه اومد جلوی من و پرنیا وگفت : کیفیت رو نمیخوای؟

دستم رو دراز کردم که کیفم رو ازش پس گرفتم بدون اینکه محلش بذارم رفتم ...

دیگه آخرای راه بود وقت جدایی من و پرنیا تو صورت هم نگاه کردیم ویهو همدیگه رو بغل کردیم .

- پرنیا بخدا اگه برگردم ببینم یه دوست دیگه پیدا کردی میکشمت .

- تو رو خدا کیسی نگو

هر دو تامون بغض کرده بودیم بالاخره دلمون اومد از بغل همدیگه بیایم بیرون .

پرنیا یه جعبه از تو کیفش درآورد و داد به من وگفت: بیا... اینو بگیر برای تو خریدمش باخودت ببرش اگه یه موقع دلت برام تنگ شد بااین یاد روزای خوبمون بیفت

اشک تو چشامون حلقه زد خیلی لحظه سختی بود دیگه پرنیا نتونست طاقت بیاره خدا حافظی کرد و سریع دور شد من رفتنش رو تماشا کردم و بعد ازش دل کردم .

فصل دوم

فردا صبح با صدای مامان سوگند از خواب بیدار شدم صبحونه ام رو خوردم رو که خوردم مامان صدام زد.

- گیسیا جان!

- بله مامان...

- به لحظه بیا کارت دارم .

رفتم توی اتاق مامان گفت: آخر هفته میری ویلای شمال نمی خوای هیچی از مادر بزرگت بدونی؟

لبخندی زدم و گفتم چرا وبعد نشستم کنار مامان روی تخت و نگاهی به آلبومی که دستش بود انداختم؟

خودم رولوس کردم و چسبیدم به مامان و گفتم خب بگو مامانی:

- ببین گیتا جان خانواده پدرت خیلی محترم و اصیلن و بزرگ خانواده شون هم مادر بزرگته که خیلی بهش احترام میذارن اسمش هم افروزه .

همون طور که از توی البوم عکسی رونشون میداد گفت: این عمته اسمش الهه است الان خارج از کشور زندگی میکنه دوبار هم ازدواج کرده از ازدواج اولش یه پسر داره به اسم "ایلیا" حدودا 28-29 سالشه.

بعد دست گذاشت روی یه عکس دیگه و گفت: این عموی بزرگته اسمش علیه واسم زنش هم نیکیه عمو علی ات هم دو تا بچه داره "سارا و سیاوش" سارا از سیاوش بزرگتره و تفاوت سنی زیادی با ایلیا نداره .

بعد همون طور که بابارو تو عکس نشون میداد گفت: اینهم که دیگه میشناسی اسمش ایمانه یه دختر خوشگل و مهربون هم داره به اسم گیتا .

بعد عکس یه مرد دیگه رونشون داد و گفت:

این یکی عموت هم اسمش امیده اسم زنش شهلاست یه دختر و پسر دو قلوه هم دارن به اسم "مهرسا و نیما" که هر دوشون یکی دوسالی ازت بزرگ ترن ولی تواز خواهرشون ملیکا بزرگ تری .

آخر از همه هم دست گذاشت روی عکس یه پیرزن و گفت: این هم مادر بزرگته .

زن مهربون و خوبیه فقط ... یه اخلاقی که داره اینکه دوست نداره کسی رو حرفش حرف بزنه .

- وای وای وای از اون مادر بزرگ هاس که نمیشه باهاش حرف زد هاااااا.

- گیتا زشته نگو اتفاقا خیلی هم مهربونه ... فقط یه چیزی ازت مبخوام گیتا !

- چی؟؟

– سعی کن ناراحتش نکنی باهش جروبحث نکن ، خیلی ازاین کار خوشش نمیاد . باشه ؟

– یاخدا . هرچی میریم جلوتر خصوصیات مادر بزرگ خودش روبهتر نشون میده .

بعد خودم روپرت کردم روی تخت وگفتم :

خدایا خودم به خودت میسپارم ... مراقبم باش .

صدای خنده مامان توگوشم پیچید .

درسته اینطوری میگفتم ومیخندیدم ولی وقتی فکر میکردم که قراره یه سال خانواده ام رو نبینم دیوونه میشدم .

مشغول گپ زدن بامامان بودیم که بابا هم اومد وسه تایی باهم مشغول بگوبخند شدیم .

اصلا دلم نمیخواست حتی لحظه هایی که با مامان وبابا هستم رو ازدست بدم .

روزها مثل برق وباد میگذشت وبالاخره آخر هفته هم فرارسید ، روز جدایی من از مامان وبابام . هیچکدوممون حال وحوصله نداشتیم منکه منتظر یه بهانه بودم که خودم روبندازم توبغلشون والتماس کنم وبگم : تروخدا ترکم نکنید !

توی ماشین اینقدر به فکر این یه سال ومادر بزرگی که قراره پیشش زندگی کنم واتفاقاتی که قراره برام بیفته بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم .

فقط به خودم که اومدم بابا گفت : رسیدیم .

ازماشین پیاده شدم نگاهی به ساختمونی که روبروم بود انداختم .

یه ساختمون ویلایی بزرگ توی یه حیاط خیلی بزرگتر ...

آروم آروم رفتم جلو پارک اراده پاهام دست خودم نبود پاهام راضی به رفتن نمیشد ولی چاره دیگه ای نداشتم .

دربازشد اول مامان وبابا وبعد هم من داخل شدیم یه باغ خیلی بزرگ که انتهایش معلوم نبود ولی از آرامشی که داشت حدس زدم که انتهای باغ باید دریا باشه .

همون طور که مشغول نگاه کردن فضای زیبای باغ شده بودم چشمم افتاد به یه درسفید رنگ خیلی بزرگ که بلافاصله یه خانوم بالباس سفید وروسری سورمه ای ازش خارج شد وگفت : سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید خانوم منتظرتون اند .

رفتیم داخل اون خدمتکار مارو به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد وبعدش هم رفت .

سه تایی نشستیم من خیلی گرمم شده بود اطرافم رونگاهی انداختم یه سالن خیلی بزرگ با پنجره هایی که روبه باغ بود وسایل خونه خیلی شیک ومدرن...

مشغول نگاه کردن اطراف شدم که صدای پایی به گوشم رسید به سمت صداب‌رگشتم .

یه پیرزن باقد تقریباً بلند و اندام لاغر یه دامن مشکی باجوراب های مشکی نازک و پیرهن توری مشکی موهای سفیدی که از پشت خیلی منظم جمع شده بود بلافاصله بعد از اومدنش همگی بلند شدیم نگاهی بهمون انداخت و گفت : بشینید..

و خودش هم اومد روبروی مانشت .

من همچنان ایستاده بودم نگام کردو گفت : تو باید دختر ایمان باشی ... اسمت چیه ؟

بلافاصله مامان جواب داد: گیتا ...

اخمی کردم و با صدای رسایی گفتم : گیسیا .

-بالاخره کدومش ؟

مامان: اسم اصلی اش گیتاست اما خودش دوست داره گیسیا صداش بزنینم .

-ابرویی بالا انداخت و گفت : همون گیتا رو بیشتر میپسندم .

اه اه پیرزن خودخواه از اون چبزی که فکر میکردم مغرور تره... ولی بهش ثابت میکنم که من از خودش بدترم...

نشستم سر جام افروز به بابا گفت : پروازتون کیه؟

بابا دست پاچه جواب داد: ۱۱۱ ... ساعت ۷ عصر ولی دیگه باید زودتر بریم هنوز تهران یه سری کارامون مونده .

این رو گفت و یه نگاه معنی دار به مامان انداخت که معنی اش رو نفهمیدم با اشاره بابا مامان بلند شد و گفت : دیگه بهتره که بریم .

لحظه تلخ خدا حافظی داشت فرامیرسید بابا رفت پیش افروز من بلند شدم نگاهی به مامان انداختم رفتم پیشش .

زل زد تو چشم هام واسمم رو صدا زد .

یهو هردومون افتادیم تو آغوش همدیگه .

-مامان دلم خیلی برات تنگ میشه .

-منم همین طور عزیزم مواظب خودت باش اصلاً ناراحت نشو این یه سال زودی تموم میشه و توهم میای پیش ما .

مادر... یه حس قشنگ که داشتم ازش محروم میشدم ... دل سوز ترین همدم

همون طور همدیگه روبغل کرده بودیم مامان داشت اشک میریخت بغض خفه ام کرده بود اما دوست نداشتم جلوی افروز گریه کنم

از بغل مامان بیرون اومدم مامان آروم توگووشم گفت : گیسیا ازت یه چیزی میخوام فقط بدون اینکه سوال بیرسی بگو باشه ... خب؟

خیلی از مامان بزرگت سوال نپرس . کاری نکن که ناراحت بشه

تعجب کرده بودم همینکه خواستم حرفی بزنم مامان میون گریه هاش گفت : هیچی نگو ... فقط بگو باشه ...

بابغضی که توگلم بود باشه ای گفتم مامان پیشونی ام روبوسیدو سریع ازم خداحافی کرد و ازخونه زدبیرون چشم هام داشت مامان رو دنبال میکرد که متوجه بابا که کنارم بود شدم .

یهو خودم روانداختم توآغوشش اون لحظه آغوش مردونه پدرم حس قشنگی بهم داد اما وقتی فکرمیکردم که قراره ازدستش بدم دلم میخواست بمیرم .

بابا موهام رونوازش کرد وگفت : بهت قول میدم که اینجا بهت خوش بگذره اگه غیراز این بود باورکن حاضر نمی شدیم تورو از خودمون دورکنیم .

-بابایی قول بده زودبرگردی ..

-قول میدم دخترم قول میدم عزیزم ... باورکن قدیه چشم بهم زدن دوباره میای پیش ما .

یکمی دلم آروم شد ازبغل بابا بیرون اومدم و تا دم در همراهی اش کردم.

اینجا دیگه آخر خط بود هردوشون سوار ماشین شدند ... ماشین روشن شد ... نگاهامون به همدیگه بود تا اینکه ماشین دورشد..... دورترو دورترو کاملاً از دید من خارج شد ومن تنهاشدم به همین سادگی..... .

حالا من مونده بودم وخودم

نمیدونم چقدر کناردر ایستاده بودم وبه جاده خالی نگاه میکردم اما به خودم که اومدم دیدم پاهام خشک شده .

دروبستم ورفتم داخل نگاهی به چمدون هام که کناردر بود انداختم یهو صدایی اومد : مهلقا..... اتاق این دختر و بهش نشون بده تازه ازراه رسیده خسته است .

هه..... دختر..... کدوم مادر بزرگی به نوه اش میگه "این دختر"

سری تکون دادم همینکه خواستم چمدونم روبردارم دوباره گفت : آقا نعمت هم صدا کن این چمدون هارو ببره بالا ... سنگینه .

بالین حرفش همون خانومی که اسمش مهلقابود اومد ومن روبه سمت بالا راهنمایی کردوگفت : اتاق شما بالاست ... بفرمایید..

باهم رفتیم بالا... دوباره ادامه داد: بالا اتاق بچه هاست ، هر پنج شنبه جمعه ها میان اینجا..

-بچه ها؟؟؟

-آره . منظورم نوه هاست .میشاسیشون ؟

-آهان ... آره .

-خب این اتاق اولی مال مهرسا وملیکاست . این یکی اتاق ایللیاست .

چندقدم رفتیم جلوتر ازپشت یه پنجره کوچیک بیرون رو نشون داد وگفت : اون کلبه درختی روکه اونجاست میبینی؟ اون اتاق آقا نیماست خودش خواست که بجای اتاق اون کلبه رو داشته باشه .

خنده ریزی کردوگفت : ماشالا اینقدر پرانرژیه کسی جرات نداره باهاش هم اتاق بشه .

بعدهم گفت : سارا خانوم هم اتاق جداداشت ولی از وقتی نامزد کرده کمتر میاد اینجا .

کنار یه اتاق ایستادوگفت این هم اتاق شما اینم از کلیدش همسایه دیوار به دیوار تونم اقا سیاوشه .

لبخندی زدن وگفتم : اسم من گیسسیاست اینطوری صدام بزنیید راحت ترم لبخندی زو وگفت : خوش اومدی گیسسیا جان ...

من دیگه میرم اگه کاری داشتی صدام کن .

-فقط لطفا من روبرای ناهارصدانزنیید میخوام استراحت کنم .

باشه ای گفت وبعد هم رفت دراتاق رو بارکردم ورفتم داخل .

یه اتاق نقلی بایه پنجره یه دراور شیک وتخت و وسایل دیگه ازهمون لحظه اول عاشق اتاقم شدم ورفتم کنارپنجره ازاون پنجره کل باغ رومیشد دید مشغول نگاه کردن بودم که آقانعمت چمدونم روبرام آورد من حوصله چیدن وسایل هام رونداشتم همون جا خودم روانداختم روی تخت وارخستگی همونجا خوابم برد .
باصدای درزدن از خواب بیدارشدم مهلقاخانوم بود برام عصرونه آورد ازش تشکر کردم وگفتم : میتونم برم حموم هنوز خستگی ازتنم بیرون نرفته .

-چراکه نه ! اتنهای همین سالن دوتاپله هست درسمت پیش حمومه .

تشکرکردم عصرونه ام رو خوردم یه دوش گرفتم بعدهم رفتم پایین...

دور و اطرافم رونگاه کردم افروز روی یه صندلی نشسته بود و کتاب می‌خوند صدام رو صاف کردم و گفتم : سلام

نگاهی انداخت و گفت سلام ... خستگی در رفت ؟

-بله . ممنون .

نشستم روبه روش عینکش رو درآورد و گفت : همین اول باید بهت یه چیزایی روبگم .

اینکه اختلافی که خانواده ات دارم و باعث این همه دوری شده یه چیز بین من و عروس و پسر مه و به تو ارتباطی نداره پس لازم نیست تو این مدت خودت رو دخالت بدی .

بعد هم اینکه امیدوارم این مدت بهت خوش بگذره و بتونی با بچه ها رابطه خوبی برقرار کنی .

-منم همینطور .

- یه خبر هم برات دارم . آخر هفته مثل همیشه قراره نوه ها بیان اینجا گفتم که در جریان باشی . مادرت

چیزی از نوه ها برات گفته ؟

- بله همه چی رو گفته .

-از این هم گفته که چرا باهم رابطه ندارید؟

-نه . فقط قبلا گفته بود بخاطر اینکه شما با ازدواج پدر و مادرم مخالف بودید باهم رابطه هم ندارید .

پوز خندی زد ولی چیزی نگفت من هم بیخیال حرف هاش شدم .

تا به اونجا عادت کنم و یکم از فکر مامان و بابا بیرون بیام چند روزی طول کشید و آخر هفته هم فرارسید قرار بود اون روز برای اولین بار پسرعمو و دخترعمو هام رو ببینم بخاطر همین خیلی خوش حال بودم . توی اتاق مشغول آماده شدن بودم که بالاخره بعد کلی فکر کردن تصمیم گرفتم یه لباس سفید بامدل پیرهن مردونه بپوشم که روش یه جلیغه لی آبی داشت یه شلوار لوله آبی کمرنگ هم پوشیدم با کفش های الستار لی یه شال سفید نازک هم انداختم روی سرم ک دسته هاش رو از پشت بستم نگاهی توی آینه به خودم انداختم و رفتم پایین توی سالن بودم که یهو احساس کردم همه جا شلوغ شد صدای سروصدای چند نفر و از حیاط شنیدم .

-آخ جووووون خونه مادر بزرگه

-نیما کم لوس شو دیگه حالا خوبه همین هفته پیش این جا بودی

-اوه هفته پیش

-ایلیا ... چیکار میکنی وسایل هارو بیار دیگه ...

- ای بابا ... مٹ خر دارم بار میارم بعد میگه وسایل هارو بیار ... حتما باید صدایم هم در بیارم تا راضی بشی ???

- اتفاقا بهت هم میاد .. یه ذره ار ار کن ..

- خجالت بکش ملیکا ..

- اه برو بابا توهم ...

- ولش کن این از اولش اینطوری پرو به دنیا اومده

هنوز نیومده همه جا غرق شادی و خنده شده بود .

افروز هم لبخند زنان داشت به سمت در میرفت که یهو درباز شد .

یه پسر بالباس مشکی و شلوار لی داخل شد .

واااای سلام مامان بزرگه

داشت به سمت افروز میرفت که بادیدن من چشم هاش روگرد کرد اومد سمت دست هاش روباز کرد و گفت : به

به دختر عمو جان... همونطور که با آغوش باز اومد سمتم خودم رو کنار کشیدم ساده تر از اون بود که چیزی بگه و باجنبه تر از اونی که ناراحت بشه .

دستم رو دراز کردم و باهاش دست دادم و گفتم : سلام من گیسام .

از عمد گفتم گیسما که حرص افروز رو دارم .

گفت : خیلی خوشبختم بابا کجا بودی تا الان ؟ خندیدم و گفتم تو خودت رو معرفی نکردی .

-بله.... این جانب آقانیما کیایی هستم 20ساله از تهران .

-خوشبختم .

یه دفعه اومد سمتم و از گوشه آستینم گرفت و گفت : خواهر اگه اذیت نمیشی بیا تا بقیه رو بهت معرفی کنم .

خندیدم و باهاش رفتم سمت در همون لحظه یه دختر با قیافه خیلی مهربون اومد تو نیما گفت : این سارا ست مادر بزرگ جمع البته بعد افروز جون خخخخ .

سارا: بیمزه .

بعد هم اومد سمت من و گفت : تو باید دختر عموایمان باشی گیتا درسته ؟

-بله .

بعد هم دیگه روبغل کردیم و بهم خوش آمدگفت و رفت پیش افروز پشت سرش یه دختر دیگه اومد داخل دوباره نیما گفت : این هم گودزیلای فامیل ملیکا

اصلا لکنت زبون گرفته بودم نمیتونستم کلمه هارو درست بیان کنم... .

این پسره..... همونی بود که

مگه میشه ؟؟؟؟

امکان نداره.....

شاید..... شاید فقط شبیه هم هستند.....

ولی...

آخه شباهت تا چقدر؟؟؟

اصلا چرا اومده اینجا؟؟؟؟

یعنی این پسرعموی منه ؟؟؟؟

یعنی این خودشه؟

همونیه که اون شب دیدمش؟

والله ای خدایا!

این خودشه !!

حالا..... حالا چیکار کنم؟

اصلا نگاهی به من نکرد ولی بعد که کوله هارو زمین گذاشت نگاهی به من افتاد که چشم هام از حدقه بیرون زده بود و مثل میمون داشتم نگاهش میکردم .

اولش بی تفاوت بود.

من سلام آرومی همراه با تعجب بهش دادم

من رونگاه کرد و بعد گفت: شما؟

-من؟؟؟ م.....م....من... گیتاام!

- گیتا ؟

-گیتا؟؟؟ گیتا..نه گیسایام .

با حالت مودینه ای گفت : ما حالا همدیگه رو جایی ندیدیم؟

باسرعت جواب دادم: نه‌ههههه... نه نه ... نه معلومه که ندیدیم....

- دیدیم .

- نه.... نه مثلا... کجا!!!؟

-نمیدونم یه جایی مثل یه باشگاه پسرونه .

والله!!! ایی خدایا این هنوز من رویادشه .

ازاون ماجرا خیلی گذشته ولی....

باهمون قیافه بهت زده با یه کوله پشتی دستم داشتم نگاهی میکردم که یهو یه فرشته نجات رسید.

ایلیا بودگفت: الله... سیاوش ! اومدی ؟ کجایی پس ؟

بدون اینکه نگاهی روازم برداره گفت: داشتم وسایل هارو میاوردم .

اومد پایین پله هاوگفت : چرااین طوری نگاهی میکنی ؟ این گیسپاست دختردایی من دختر عموی تو ... جدیدا کشف شده .

این روگفت خم شدکه کوله هارو از روی زمین برداره .

وای مرسی .مرسی که اومدی ونذاشتی جلوش

ضایع بشم ، قربونت برم من بازم حرف بزن نذار اون طوری نگام کنه .

کوله هارو از زمین برداشت تازه کوله ای که دست من بود رو دید وگفت : الله... شما چرا ؟ بده کوله رومن میارم .

-چی؟

- کوله... گفتم بده ببرم بالا.... .

-نه ... نه ... من میارم (می خواستم هرچه زودتر از اونجا دوربشم بخلطر همین هرچقدایلیا اصرار کرد گوش

ندادم وکمکش کردم).

بالاخره من وایلیا از سیاوش جداشدیم ورفتیم بالا به بالای پله ها که رسیدیم ایلیا خواست ازم کیف رو بگیره

که گفتم : حالا که تا اینجا آوردمش بگو مال کیه خودم بهش بدم .

-اون کیفه فک کنم مال خود سیاوشه امد بالا بده به خودش !!!

اه عجب بدبختیم من ها...

بیا گل بود سبزه هم اومد چسبید بهش عصبی دراتاقم روباز کردم و کوله رو پرت کردم یه گوشه واز اتاق اومدم بیرون هنوز دراتاق رونبسته بودم که صدای جیغی اومد: دختر عمووووووو جووووووون!

مهرسا بود برگشتم نگاش کردم ولبخند زدم وگفتم: جانم؟

-بیا بیا این جا نبینم تنها باشی.

رفتم پیشش ومن روبرو توی اتاقش وپرسید: کی رسیدی؟

-نزدیکای ظهر.

-مادربزرگ گفت قراره یه مدت اینجا بمونی تا مادریدرت از سفر برگردن.

والاااااای نمیدونی چقدر از بودن خوشحالم.

همون طور داشتیم حرف میزدیم که یهو ملیکا از پشت دیوار اومد بیرون داشت لباسش رو عوض می کرد.

مهرسا از ملیکا خیلی خوشگل تر بود هردوشون سبزه بودند باموهای رنگ روشن ولی مهرسا اصلا شبیه نیما نبود.

ملیکا گفت: تونمیخوای لباس رو عوض کنی؟

گفتم: چرا مگه

بالین حرفش مهرسا چشم غره ای بهش رفت وگفت: تو که نمیخوای بالین تاپ مجلسی بیای بیرون؟

-چرا اتفاقا ...

-بی خود ... این طوری بخوای بیای به بابامیگم ها!

-تو چکار دادی؟ هر جور دوست داشته باشم لباس میپوشم.

-بیشعوری

دیگه حتما باید بهت بگن این لباس مناسب اینجا نیست؟

راست هم میگفت یه تاپ پوشیده که پشتش کامل باز بود واز جلو هم توری بود مهرسایم یه شلوار مشکی پوشیده بود بایه لباس سفید.

باتذکر مهرسا، ملیکا لباسش رو عوض کرد و یه سارافن آستین حلقه ای بنفش براق پوشید و باهم اومدیم بیرون که مهرسا پرسید: پس سارا کو؟

ملیکا - اول از همه لباسش رو عوض کرد رفت پیش مامان بزرگ.

مهرسا - پس یه لحظه صبر کنید من برم بقیه روصدا بزنم باهم بریم پایین .

مهرسا رفت سمت اتاق ایلیا وبدون اینکه در بزنه درو باز کردوگفت: ایلیا کجایی ؟ بیا با.....

تااین جای حرفش روکه زد دیگه هیچی نگفت فقط یه جیغ بنفش کشید ودرو بست واومد بیرون .

نمیدونم چی شد اما چند لحظه بعد ایلیا عصبانی از اتاق خارج شد وداد زد: به تو یاد ندادن قبل از وارد شدن به جایی در بزنی ؟

-|||||... خب فک کردم حاضر شدی

-بی تربیت .

بعد هم ازاتاق اومد بیرون ورو به من گفت : اصلا تعجب نکنی ها اینجا این چیزا عادیه.... اصلا نمیگن شاید یارو ل*خ*ت باشه تو اتاقش اصلا بخواد شلوارش روعوض کنه همین طوری سرشون رو می اندازند پایین میان تو .

مهرسا سرش روانداخته بود پایین ولی داشت میخندید باحرف ایلیا من خنده ام گرفت وصدای خنده مهرسا هم شدت گرفت ایلیا هم به زور بلا جلوی خنده اش رونگه داشته بود.

هرسه داشتیم از پله ها پایین می اومدین که دوباره سیاوش رو دیدم اومدپیش ایلیا وازش پرسید : ایلیا کوله هارو کجا گذاشتی ؟

-مال هرکس رودادم به خودش مال توهم دست این دخمه بود .

گفتم : آره .. آره ... حواسم نبود گذاشتمش تواتاق خودم الان میرم میارمش من وسياوش دوباره رفتیم بالا وبقیه هم رفتند توسالن از توی اتاقم کوله روبرداشتم وهمینکه خواستم پیام بیرون سیاوش جلوی درایستاد یکم رفتم عقب یواش یواش اومد تواتاق ودرو بست وگفت : بازم فکر میکنی جایی همدیگه روندیدیم ؟

جوابش روندادم اصلا نمیدونستم چی باید بگم دوباره گفت: منکه فکر نمیکنم یادت رفته باشه !

خدایا این آدم چرا اینقدر ترسناکه ؟ چرا اینقدر بامن لجه ؟

به جبران اینکه اون روز غرورم روشکست باید جوابش رو میدادم .

-چرا اتفاقا یادمه... خب حالا که چی ؟ یه کار کوچیک برام کردی من هم ازت تشکر کردم حالا چرا همش دوست داری یادآوری کنی ؟

-همون موقع هم بهت گفتم شانس آوردی که من اون جا بودم بخاطرش باید هزاربار خداروشکرکنی....

-آره خداروشکر میکنم که ازدست اون پسرای عوضی نجات پیدا کردم ولی روزی هزاربار پبش خدا آرزو میکنم تا برگردم عقب تاهرگز در اون باشگاه روباز نکنم .

بعد از اینکه این روگفتم کوله اش رو کوبیدم توسینه اش و همینکه خواستم دروباز کنم بیام بیرون دستش رو گذاشت روی دروگفت : امیدوارم بار اول و آخرت بوده باشه .

چیزی نگفتم دستش رو کنار زدم و رفتم پایین کسی توی سالن نبود همه رفته بودند داخل باغ که شام بخورند . زخونه زدم بیرون سمت راست حیاط کنار دیوار یه میز بزرگ بود همه جمع شده بودند دورش رفتم و نشستم پشت میز کنار مهرسا .

افروز پرسید: خب بچه ها تاکی اینجا اید ؟

نیما - ماما آخر ایستاده ایم . اگه به من بود که کل تابستون رو اینجا می موندم .

ایلیا - ساکت شو نیما چقدر حرف میزنی .

مهرسا - ااااا... به دادش من این طوری نگو ...

نیما خوشحال گفت : آی قربون خواهر خوشگل و باشعور خودم برم بالاخره یکی پیدا شد از من طرفداری کنه .

بع هم اومدم مهرسا رو بغل کردو یه ماچ گنده ارش کرد همه خندیدند و ایلیا گفت : تافردا عصر هستین بعدش میریم . مشغول حرف زدن بودیم که صدایی تز پشت سرم گفت : ببخشید منتظر شدید .

با اومدنش همه شروع کرویم به خوردن شام . داشت با جکها و تعریف های نیما خوش میگذشت که یهو افروز گفت : سارا از آرش خبری نداری ؟

با صدای آروم گفت : نه .

آرش ؟ آرش دیگه کیه ؟

آها ... مهلقا خانوم گفت سارا نامزد کرده احتمالا اسم نامزدشه ولی چرا نباید ازش خبر داشته باشه ؟

سارا غذاش رو تموم کرد و گفت : من میرم داخل .

همه نگاه ها سمت سارا بود نگاهی به سیاوش انداختم که سرش روانداخته بود پایین و باغذاش بازی میکرد .

اینا چرا این طوری شدند ؟

بعد سارا مهرسا هم بلند شد و همون طور بادهن پر گفت : من میرم پیش سارا .

کم کم همه غذاشون تموم شد و رفتن داخل فقط من مونده بودم بیرون میخواستم یکم هوا بخورم روی صندلی نشسته بودم که گوشه ام زنگ خورد ، ای جانم پرنیا بود سرسرع گوشه رو جواب دادم و گفتم : سلااااااااا.....

- عوضی، بیشعور، بی تربیت، پروووو، کجایی تو هااااا؟؟؟ نوه ها اومدن؟ چند تان؟ پسرهم دارن؟ مامان بزرگت چیززی بهت نگفت؟ زود تند سریع جواب بده.
- مرسی آره خوبم.
- میدونم خوبی جواب بده.
- آره بیشعور الاغ همه اومدن نکبت افروز هم دیگه حرفی نزد.
- خب پس داره خوش میگذره دیگه...
- هی بدک نیست... پریسا چطوره (خواهر پرنیا که 4سالشه)؟
- مث همیشه نق نق میکنه، رفته به بابام میگه خرشو سوارت شدم بابامم خرنشد نشسته داره گریه میکنه.
- خخخخخخ.
- راستی هواچطوره؟
- گرم.
- کناردریا هم رفتی؟
- نه.....
- همون طور مشغول حرف زدن بودیم که نیما از ویلا اومد بیرون داشت راه خودش رو میرفت که بادیدن من راهش رو کج کرد و اومدپیش من وقتی دیدم کنارم وایساده گفتم: پری فعلا کار نداری بعدا دوباره بهت زنگ میزنم وبع گوشه رو قطع کردم نیما زل زده بود تو چشم های من.
- گفتم: چی شده؟
- این جا چیکار میکنی؟
- داشتم با دوستم حرف میزد.
- پری؟؟؟
- خندیدم وگفتم: اسمش پرنیاست
- آها...
- توکجا داری میری؟
- بادست به سمت اون کلبه اشاره کرو وگفت میرم خونم.

خیلی دوست داشتم داخل اون کلبه رو ببینم بخاطر همین گفتم : میشه منم بیام ؟

-ایششش این چه طرز حرف زدنه بگو منم میخوام بیام .

-اصلا چه کاریه اجازه لازم نداره .

بعدهم بلندشدم وجلو جلو راه افتادم چند قدم که جلو رفتم گفتم : رودروایسی نکن تورو خدا توهم بیا .

-بچه پرووووو

این روگفت وبعد پشت سرم راه افتاد .

به پایین کلبه که رسیدیم چون نمیدونستم چطوری باید برم بالا وایسادم تا خودش بیاد.

بهم که رسید گفتم : چیه بلدنیستی بری بالا نه؟؟

-نه خیرم

-آره جون دلت

-||| ... خب حالا ... برو بالا دیگه ...

-اصلا حرفشم نزن اول شماااا !

بعدهم اشاره ای به پله های چوبی کوچیکی که روی دیوار بود انداخت وگفت از اون جا .

-چی ؟ از اون جا برم بالا ؟

-میترسی ؟

-نه چرا بترسم (جون خودم) .

-پس بروبالا دیگه .

-باش .

رفتم نزدیک وآروم یه پام رو گذاشتم روی پله ها ودستم رو از پله بالایی گرفتم با ترس یه پله دیگه بالا رفتم وقتی دیدم که ترس نداره بعد دوتا پله بعدی هم رفتم بالا وبادست دریچه زیر کلبه روباز کردم وخودم روکشیدم بالا .

وااااای اینجا چقدر قشنگ وبامزه است .یه کلبه کوچولو که یه تخت بزرگ توش بود وهمه وسایلاش چوبی بود فضای سمت راست کلبه رو تخت اشغال کرده بود وسمت چپ هم دوسه تا تخته کوچیک چوپ چیده شده بود بعنوان صندلی .

مشغول نگاه کردن اونجا شده بودم که نیم‌اهم اومد بالا و گفت : خوش اومد؟

-والای خیلی قشنگه خوش بحالت.

-جدی؟؟؟

-آره ... خیلی جای بانمکیه .

-اصلا قابلم نداره .

-مرسی .

رفت روی تخت نشست و گفت : بیا بشین .

رفتم نشستم کنارش روی تخت که چشمم خورد به گیتاری که گوشه تخت بود و گفتم : مال خودته ؟

-چی ؟

-این گیتاره !

-ها این آره ماله خیلی وقت پیشه .

بعدبرش داشت و گفت : بلدی بزنی ؟

-خیلی دوست دارم ولی بلدنیستم .

-میخوای یادت بدم ؟

-واقعا میتونی ؟

-پس چی توهنوز آقا نیما رونشناختی .

حالا بیا قشنگ کنارم بشین و نگاه کن .

بعدشروع کردیه قسمت ازیه آهنگ شاد روپیاده کرد من هم بادقت نگاه میکردم تاببینم داره چی کارمیکنه

ولی اینقدر حرکاتش تند بود که هیچی نفهمیدم .

بعدکه آهنگ تموم شد گفت : خب یاد گرفتی ؟

-ها.... به این زودی ؟ نه بابا فک کنم استعدادشو ندارم راستی چراپاهاش نخوندی ؟

-صدام گرفته حالا بعدا که از این صداخروسی دراومدم برات میخونم .

ولی راستش صدام خیلی به درد نمیخوره صدای سیاهش قشنگ تره .

اه اه آره خیلی... وقتی حرف میزنه انگار گاو داره ار ار میکنه .

مگه گاو ار ار میکنه ؟

خب بع بع میکنه

اه نمیدونم اصلا .

نیما دستاشو جلو صورتش تکیه داد و گفت : کجایی ؟

-ها؟؟ هیچی همین جام ... پس یه آهنگ خوب بهم بدهکار شدی ها .

-دیگه بدهکار نه دیگه پرونشو.....

خندیدم و گفتم : هرچی دوس داری اسمش رو بذار ولی به هر حال باید یه آهنگ برام بخونی .

نیما یکی آروم زد تو گوشم و باخنده گفت : چشمشششم . خیلی بانمکی ها تا الان کج بودی ؟

لبخندی زدم و جوابش رو ندادم چند دقیقه که گذشت گفتم : خب دیگه بریم ؟

-بریم پیش بقیه دیگه .

-توبرو من دیگه نمیام .

-باشه . هرطور راحتی .

-میخواهی پیام کمکت ؟

-نه خیر آقا!!! خودم بلدم .

-خداکنه .

باهاش بای بای کردم و پیام رو گذاشتم رو اولین پله و آروم پایین رفتم اینقدر به خودم مغرور شده بودم که خیلی پایین رفتن رو جدی نگرفتم و روی پله بعدی که پام رو گذاشتم پام لیز خورد و محکم با باسن خوردم زمین اینقدر دردم گرفت که به ثانیه نکشیده اشک تو چشم هام جمع شد .

آخخخخخخ پشتم آیی آیی آیی .

ای ماما جان ... داغون شدم .

به هرزور و بلایی که بود خودم رواز روی زمین جمع کردم خیلی تلاش میکردم که صدام درنیاد .

حالا خوب شد نیما من روندید و گرنه میشدم سوژه واسش .

همون طور که باسنم رو گرفته بودم لنگ لنگ کنان به سمت ویلا میرفتم .

خدایا فقط کسی من رو تواین حالت نبینه خیلی داغون دارم راه میرم .

حالا جای شکرش باقی بود که پله ها دقیقا کنار در ورودی بود ولی کی جونشو داره از اون همه پله بره بالا .

آخخخخ ... خیلی دردمیکنه .

به درویلا که رسیدم بازش کردم صدای شادی و خنده شون رو که همه جاروپر کرده بود شنیدم دلم میخواست برم پیششون ولی بااین وضعیت نمیشد .

راهم رو کج کردم که از پله برم بالا که یکی از پشت زد روشونه ام برگشتم عقب رونگاه کردم نیما بود باقیافه بهت زده نگاش کردم.

اینکه گفت میخواد بمونه تو کلبه پس چرا دوباره اومد توویلا ؟

همینکه اومدم سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پرسیم گفت: معلومه که بااین وضع نمیخواهی بری پیش بقیه بیا کمکت کنم برو تواتاقت .

هیچی نگفتم خداییش اون لحظه به همچین کمکی نیاز داشتم بااینکه ازش خجالت میکشیدم ولی بهتر از این بود که تو جمع ضایع بشم .

نیما داشت کمکم می‌کرد که یهو از پشت یه نفر صداس زد.

-نیما.. مگه تو نرفتی اتاق خودت ؟

همینکه دوتا یی مون برگشتیم قیافه نحس اون سیاوش رودیدم .

نگاهی به حالت خورم و نیما انداختم که سنگینی خودم روانداخته بودم روش و نیما هم از کمرم گرفته بود.

خودم رو جمع وجور کردم که نیما گفت :

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

رفتم نشستم کنارش روی تخت که چشمم خورده به گیتاری که گوشه تخت بود و گفتم : مال خودته ؟

-چی ؟

-این گیتاره !

-ها این آره ماله خیلی وقت پیشه .

بعدبرش داشت وگفت : بلدی بزنی ؟

-خیلی دوست دارم ولی بلدنیستم .

-میخواهی یادت بدم ؟

-واقعا میتونی ؟

-پس چی توهنوز آقا نیما رونشناختی .

حالا بیا قشنگ کنارم بشین و نگاه کن .

بعدشروع کردیه قسمت ازیه آهنگ شاد روپیاده کرد من هم بادقت نگاه میکردم تاببینم داره چی کارمیکنه ولی اینقدر حرکاتش تند بود که هیچی نفهمیدم .

بعدکه آهنگ تموم شد گفت : خب یاد گرفتی ؟

-ها.... به این زودی ؟ نه بابا فک کنم استعدادشو ندارم راستی چراباهاش نخوندی ؟

-صدام گرفته حالا بعدا که از این صداخروسی دراومدم برات میخونم .

ولی راستش صدام خیلی به درد نمیخوره صدای سیاوش قشنگ تره .

اه اه آره خیلی... وقتی حرف میزنه انگار گاو داره ار ار میکنه .

مگه گاو ار ار میکنه ؟

خب بع بع میکنه

اه نمیدونم اصلا .

نیما دستاشو جلو صورتم تگون داد وگفت : کجایییی ؟

-ها؟؟هیچی همین جام ... پس یه آهنگ خوب بهم بدهکار شدی ها .

-دیگه بدهکار نه دیگه پرونشو.....

خندیدم وگفتم : هرچی دوس داری اسمش روبذار ولی به هر حال باید یه آهنگ برام بخونی .

نیما یکی آروم زد توگوشم وباخنده گفت : چشمشششم . خیلی بانمکی ها تا الان کجابودی ؟

لبخندی زدم وجوابش روندادم چند دقیقه که گذشت گفتم : خب دیگه بریم ؟

-بریم پیش بقیه دیگه .

-توبرو من دیگه نمیام .

-باشه .هرطور راحتی .

-میخوای پیام کمکت ؟

-نه خیر آقا!!! خودم بلدم .

-خداکنه .

باهاش بای بای کردم وپام رو گذاشتم رو اولین پله وآروم پایین رفتم اینقدر به خودم مغروروشده بودم که خیلی پایین رفتن روجدی نگرفتم وروی پله بعدی که پام روگذاشتم پام لیز خورد و محکم با باسن خوردم زمین اینقدر دردم گرفت که به ثانیه نکشیده اشک تو چشم هام جمع شد .

آخخخخخ پشتم آی آی آی .

ای مامان جااان ... داغون شدم .

به هرزور و بلایی که بود خودم رواز روی زمین جمع کردم خیلی تلاش میکردم که صدام درنیاد .

حالا خوب شد نیما من روندید وگرنه میشدم سوژه واسش .

همون طور که باسنم روگرفته بودم لنگ لنگ کنان به سمت ویلا میرفتم .

خدایا فقط کسی من رو تواین حالت نبینه خیلی داغون دارم راه میرم .

حالا جای شکرش باقی بود که پله ها دقیقا کنار در ورودی بود ولی کی جونشو داره از اون همه پله بره بالا .

آخخخخ ... خیلی دردمیکنه .

به درویلا که رسیدم بازش کردم صدای شادی وخنده شون روکه همه جاروپر کرده بود شنیدم دلم میخواست برم پیششون ولی بااین وضعیت نمیشد .

راهم روکج کردم که ازپله برم بالا که یکی ازپشت زد روشونه ام برگشتم عقب رونگاه کردم نیما بود باقیافه بهت زده نگاش کردم.

اینکه گفت میخواد بمونه تو کلبه پس چرا دوباره اومد توویلا ؟

همینکه اومدم سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پپرسم گفت: معلومه که بااین وضع نمیخوای بری پیش بقیه بیا کمکت کنم برو تواتاقت .

هیچی نگفتم خداییش اون لحظه به همچین کمکی نیاز داشتم با اینکه ازش خجالت میکشیدم ولی بهتر از این بود که تو جمع ضایع بشم .

نیما داشت کمکم میکرد که یهو از پشت یه نفر صداش زد.

-نیما.. مگه تو نرفتی اتاق خودت ؟

همینکه دوتا یی مون برگشتیم قیافه نحس اون سیاوش رودیدم .

نگاهی به حالت خورم ونیما انداختم که سنگینی خودم روانداخته بودم روش ونیما هم از کمرم گرفته بود.

خودم روجمع وجور کردم که نیما گفت :

داشتم میرفتم که....

سیاوش پرید تو حرف نیما وگفت : به هر حال افروز جون کارت داره کارت تموم شد برو پیشش .

این روگفت وبعد هم رفت توی باغ .

اینقدر درد داشتم که به فکری که سیاوش درباره ام کرد اهمیت ندم به بالای پله ها که رسیدیم به نیما گفتم : تواز کجافهمیدی من افتادم ؟

-اولش که رفتی پایین یه صدایی اومد از پنجره که نگاه کردم دیدم نشیمنگاه رو گرفتی و راه میری قضیه رو فهمیدم .

بعدهم خندیدوگفت : زمین حسابی ادبت کردها!!!! .

بیشعور داشت مسخره ام میکرد حتما وقتی باسنم رو گرفته بودم وراه میرفتم کلی بهم خندیده .

در اتاقم روباز کردم ورفتم تو ونیماهم رفت پیش افروز .

رفتم روی تختم دراز کشیدم .

آخ ... خیلی درد میکنه .

وای ... حالا اگه نیما بره پیش بقیه تعریف کنه چی ؟

ولش کن ... نه فکر نکنم بگه .

همون طور باخودم فکر میکردم که دیگه خوابم برد .

صبح زودی از خواب بیدار شدم ورفتم یه دوش آب گرم گرفتم تا بهتر بشم بعدهم یه سارافن صورتی پوشیدم موهام رو اتو زدم ویه روسری صورتی هم پوشیدم باشلوار دمپا مشکی وبعد رفتم بیرون .

افروز توی حیاط نشسته بود و چایی می‌خورد من داشتم میرفتم صبحونه بخورم که سارا هم اومد.

-سلام . گیسیا جون . صبح بخیر .

-سلام . صبح توهم بخیر

-دیشب زود خوابیدی همه سراغت رومی‌گرفتند .

-راستش ... دیشب تو حیاط خوردم زمین رفتم تواتاقم دیگه خوابم برد.

-الان بهتری ؟ چیزیت نشده که ؟

-نه ... بهترم

بعدهم باهم رفتیم تا صبحونه بخوریم که پرسیدم : بقیه میان ؟

-بقیه ؟ چرا الان میان .

بعد صدایش رو بلند کرد و گفت : ملیکاااا... مه‌رساااا ... بیاین پایین دیگه ...

مشغول صبحونه خوردن شدیم که مه‌رسا هم اومد و با صدای بلند گفت : آخ .. گشمنه.... کجایی ؟

سرو صدایش هر لحظه بیشتر میشد تا اینکه رسید پیش ما و گفت : تک خوری؟ واقعا که سارا همون طور که نگاش

میکرد گفت : علیک سلام.... صبح توهم بخیر ..

مه‌رسا بادهن پر رفت سارا رو یه ماچ گنده کرد و گفت: سلااااا م ... سارا جونی خودم !

-ااااا مه‌رسا نکن همه صورتم رو مریایی کردی .

مه‌رسا بعد از اینکه به من سلام داد اومد کنارم نشست که سارا بهش گفت : واقعا اصلا استرس نداری مه‌رسا ؟

-برای چی ؟

-مگه تو هفته دیگه کنکور نداری ؟

-ههههههه

گفتم : آره مه‌رسا ؟

-هههههههه ... آره .

-خیلی خوبه که استرس نداری .

-نه تنها امسال . پارسال پارسال هم نداشتم .

یهو سارا بلند بلند زد زیر خنده .

باتعجب پرسیدم: دوسال کنکور دادی ؟

آهی کشید و گفت : میدونی چیه ؟ خداتو خانواده ما همی چی روبه پسرا داده... خوش تیپی ، خوشگلی ، هوش ، استعداد همه روباهم داده.

-مگه پسراتون چی قبول شدن که این طوری حسرت میخوری ؟

- ایلیا که روان شناسه واسه خودش مطب زده ... سیاوش هم که دانشجوئه

-چه رشته ای؟

-اون استعداد درس خوندن داشت ولی من نه !

-خب حالا چه رشته ای ؟

-تازه ایلیا هم بهش کمک کرد ...

-خب حالا چه رشته ای قبول شده ؟

-تازه اون.....

پریدم تو حرفش و گفتم : مهرسا!!!! چه رشته ای ؟

-!!!! خب بابا پزشکی !

همینکه اومدم حرف بزدم گفت : به اندازه کافی از مامانم توسری میخورم تودیکه نگو . بخدا یه چشمم اشکه یه چشمم خون

-کاملا معلومه ... اصلا از استرسه که اینقدر بی خیالی...

-ببین من اگه قرار بود یه چیزی بشم همون اول میشدم الان هم دارم مخ بابام رو میزنم تا اجازه بده برم خارج درس بخونم.

اصن میدونی چیه کلا من ونیما از اولشم درس خون نبودیم نیما که از همون موقع که توشکم مامانم بودیم برام گیتار میزد به دنیا هم که اومد باهمون گیتارش بدنیا اومد.

باحرف های مهرسا تازه یادبقيه افتادم و پرسیدم: راستی پس بقيه کجان ؟

-دیشب که جنابعالی خواب بودی ما تصمیم گرفتیم که پسر صبح برن خرید و دخترا هم پاشون رو بندازن روپاشون و فیلم نگاه کنند و تخمه بشکنند .

-ملیکا چی پس ؟

-اونو ولش کن اکن تازه دوساعته خوابیده طبق گفته مهرسا بعد صبحونه رفتیم یه فیلم نگاه کردیم فیلممون که تموم شد دوباره سه تایی رفتیم تو حیاط سارا رفت پیش مادر بزرگ و مهرسا هم رفت یه خرگوش کوچولو آوردو به من نشون داد :گیسیا مخملی ام رو نگاه کن خوشگله ؟

-ای جانم چه قدر نازه ! چه بانمکه .

این روگفتم وبعد نازش کردم و خندیدم که مهرسا گفت : میخوای بغلش کنی ؟

-آره ! میشه ؟

-چرانمیشه

وبعدهم مخملی روداد دست من . مشغول بازی کردن بااون بودم که یهو صدایی اومد : سلام !

بالارونگا کردم ایلیا بود و پشت سرش هم سیاوش ونیما .

همگی سلام کردیم که ایلیا بادیدن من گفت : توخوبی ؟ دیشب چی شدی ؟ چرایهو غیب شدی ؟

روم نشد بگم دیشب چه اتفاقی افتاد بخاطر همین تعریف نکردم فقط گفتم : ااااا... خسته بودم ... دیگه یهوایی خوابم برد . ببخشید دیگه !

وزیرچشمی نگاهی به نیمانداختم که ایلیا گفت : نه بابا خواهش این چه حرفیه !

بعدهم اومد جلو وهمون طور که مخملی رونا ز میگرد گفت : ببینم اینو چه تپل شده ..

مهرسا - آی آی آقا ایلیا اول دستاتو بشور از بیرون اومدی بعدش هم خرید هارو بذار تو ویلا .

-پرو شدی ها مهرسا! بعد هم به شوخی یه سیلی زد تو گوش مهرسا ولی مهرسا شوخی حالیش نبود اول یه لگد نثارش کرد و بعدهم شروع کرد موهای ایلیا روکشید ماهم مشغول نگاه کردن به دعواشون شدیم .

حالا این وسط نیما همش میپره وسط دعوا ادای ایلیا رو درمیاره ادای مهرسارو درمیاره وهمش مسخرشون میکنه آخرش هم یه مشت جانانه از هرکدومشون خورد.

کم کم دیگه هممون داشتیم میرفتیم تو ویلا.....

من آخرین نفر بودم خم شدم خرگوش مهرسارو گذاشتم زمین و همینکه بلند شدم و خواستم برم داخل یهوسیاوش که پشت سرم بود محکم دستم رو گرفت و کشید و برد اینقدر فشار دستش زیاد بود که نمیتونستم جم بخورم به ثانیه نکشید که من رو برد پشت ویلا .

دستم داشت داغون میشد همین که خواستم دستم رو بیرون بکشم یدفه محکم من رو چسبوند به دیوار این دفه کمرم داغون شد یهوفشار دستش روهم بیشتر کرد اینقدر محکم که حس کردم دستم داره قطع میشه که ناخواسته دادزدم : آی دیوونه ! چته چرا این طوری میکنی ؟

زل زد تو چشم هام وگفت : بهت که گفتم کلا همچین آدمی هستی .

-چی میگی ؟

-خودت بهتر میدونی چی میگم .

هر لحظه فشار دستش رو بیشتر میکرد اینقدر دردم گرفته بود که ناخواسته اشکم دراومد و گفتم : دستم رو له کردی ... ولم کن .

بدتر مچ دستم رو فشار داد این بار باخودم گفتم دیگه واقعا دستم شکست !

از شدت درد بغض کرده بودم و همون طور که سعی میکردم دستم رو بیرون بکشم گفتم : مگه من باهات چیکار کردم ؟ چرا این طوری میکنی ؟

-بامن کاری نکردی . مشکل خودتی مشکل رفتارهاییه که میکنی .

مشکل اینکه این جا کسی تورو نمیشناسه توهم داری از این ماجرا سو استفاده میکنی .

من این رونمیتونم تحمل کنم میفهمی ؟

-این مشکل خودته . من کاری نمیکنم . اصلا هم همچین آدمی نیس

همون طور داشتم سرش داد میزد که با فشار دستش از درد حرفم قطع شد : آخخخخخ ول کن دستمووووو
.....

بهمن نزدیک شد وگفت : اصلا برام مهم نیست بدونم چجور آدمی هستی .

فقط میگم همون طور که هستی خودت رونشون بده فکر کردی اینجا کجاست که هر غلطی دلت خواست میکنی .

بری چی اینقدر خودت رو جلو بقیه پاک و مهربون نشون میدی ؟

سرش داد زد و گفتم : من نخواستم همچین کاری بکنم .

بلند داد زد : چراااا خواستی !

وقتی این جا روت همیشه باکسی دست بدی بیرون از این جا باید شبا تو باشگاه پسر و نه جمعت کنن یعنی داری خودت رو پاک نشون میدی !

وقتی تو جمع کم حرف میزنی و باکسی گرم حرف نمیزنی بعد تو خلوت از تو بغل طرف سر در میاری یعنی داری خودتو پاک نشون میدی .

وقتی همش سعی میکنی تو جمع نباشی یعنی یه ریگی به کفشت هست !

وقتی شب غیبت میزنه صبح میگی خوابم برد وقتی دروغ میگی یعنی داری یه چیزی رو قایم میکنی .

حداقل من یکی که دیشب دیدمت میدونم کجا بودی .

هر بار که حرف میزد فشار دستش رو دو برابر میکرد از شدت درد اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط جلوی خودم رو گرفته بودم که اشک هام جاری نشه .

دوباره ادامه داد: همه ی اینا ثابت میکنه اونی نیستی که نشون میدی

بسه ؟ یا بازم بگم ؟

بغض گلوم رو فشار میداد و چشم هام پراز اشک شده بود ...

آخه لعنتی ! من چی به تو بگم ؟

تو که از هیچی خبر نداری

با چشم های پراز اشکم زل زده بودم تو چشم های عصبیش .

چه برداشت های دوری از کارهام داری .

واقعا درموردم این طوری فکر میکنی ؟

چند لحظه که گذشت فشار دستش رو برداشت و گفت : اصلا لازم نیست خود واقعیت رو نشون بدی فقط تظاهر به خوب بودن نکن .

همین !

بعدهم دستم رو ول کرد و رفت .

تو همون چند دقیقه دستم کامل کبود شده بود همون جایی که بودم نشستم زمین .

اشکام داشت روی گونه هام سرمیخورد .

من واقعا همچین آدمی هستم ؟

شاید اگه از دید اون به ماجرا نگاه میکردم من هم اینطوری فکر میکردم .

به خودم اومدم واشکهم رو پاک کردم .

من که خیلی محکم تراز این حرف ها بودم

الان هم مثل قبل

بزار هر جوری دوست داره درباره ام فکر کنه.

اون کیه که من بخاطرش گریه کنم ؟

تمام افکارم بادرد مچ دستم از ذهنم پاک شد .

اشکام رو کنار زدم ودستم رو گرفتم و رفتم داخل ویلا .

داشتم میرفتم که....

سیاوش پرید تو حرف نیما و گفت : به هر حال افروز جون کارت داره کارت تموم شد برو پیشش .

این رو گفت وبعد هم رفت توی باغ .

اینقدر درد داشتم که به فکری که سیاوش درباره ام کرد اهمیت ندادم به بالای پله ها که رسیدیم به نیما گفتم :

تواز کجافهمیدی من افتادم ؟

-اولش که رفتی پایین یه صدایی اومد از پنجره که نگاه کردم دیدم نشیمنگاه رو گرفتی و راه میری قضیه رو

فهمیدم .

بعدهم خندید و گفت : زمین حسابی ادبت کرده ها!!!!

بیشعور داشت مسخره ام میکرد حتما وقتی باسنم رو گرفته بودم و راه میرفتم کلی بهم خندیده .

در اتاقم روباز کردم و رفتم تو ونیماهم رفت پیش افروز .

رفتم روی تختم دراز کشیدم .

آخ ... خیلی درد میکنه .

وای ... حالا اگه نیما بره پیش بقیه تعریف کنه چی ؟

ولش کن ... نه فکر نکنم بگه .

همون طور باخودم فکر میکردم که دیگه خوابم برد .

صبح زودی از خواب بیدار شدم و رفتم یه دوش آب گرم گرفتم تا بهتر بشم بعد هم یه سارافن صورتی پوشیدم
موهام رو اتو زدم و یه روسری صورتی هم پوشیدم باشلوار دمپا مشکی و بعد رفتم بیرون .

افروز توی حیاط نشسته بود و چایی میخورد من داشتم میرفتم صبحونه بخورم که سارا هم اومد.

-سلام . گیسیا جون . صبح بخیر .

-سلام . صبح توهم بخیر

-دیشب زود خوابیدی همه سراغت رومیگرفتند .

-راستش ... دیشب تو حیاط خوردم زمین رفتم تو اتاقم دیگه خوابم برد.

-الان بهتری ؟ چیزیت نشده که ؟

-نه ... بهترم

بعد هم باهم رفتیم تا صبحونه بخوریم که پرسیدم : بقیه نمیان ؟

-بقیه ؟ چرا الان میان .

بعد صدایش رو بلند کرد و گفت : ملیکاکااا... مهر ساااا ... بیاین پایین دیگه ...

مشغول صبحونه خوردن شدیم که مهر سا هم اومد و با صدای بلند گفت : آخ .. گشمنه کجایی ؟

سرو صدایش هر لحظه بیشتر میشد تا اینکه رسید پیش ما و گفت : تک خوری ؟ واقعا که سارا همون طور که نگاش
میکرد گفت : علیک سلام.... صبح توهم بخیر ..

مهر سا بادهن پر رفت سارا رو یه ماچ گنده کرد و گفت: سالاااااا ... سارا جونى خودم !

-ااااا مهر سا نکن همه صورتم رو مربایی کردی .

مهر سا بعد از اینکه به من سلام داد اومد کنارم نشست که سارا بهش گفت : واقعا اصلا استرس نداری مهر سا ؟

-برای چی ؟

-مگه توهفته دیگه کنکور نداری ؟

-ههههههه

گفتم : آره مهر سا ؟

-هههههههه ... آره .

-خیلی خوبه که استرس نداری .

-نه تنها امسال . پارسال پریسال هم نداشتم .

یهو سارا بلند بلند زد زیر خنده .

باتعجب پرسیدم: دوسال کنکور دادی ؟

آهی کشید و گفت : میدونی چیه ؟ خداتو خانواده ما همی چی روبه پسرا داده... خوش تیپی ، خوشگلی ، هوش ، استعداد همه رو باهم داده.

-مگه پسراتون چی قبول شدن که این طوری حسرت میخوری ؟

-ایلیا که روان شناسه واسه خودش مطب زده ... سیاوش هم که دانشجوئه

-چه رشته ای؟

-اون استعداد درس خوندن داشت ولی من نه !

-خب حالا چه رشته ای ؟

-تازه ایلیا هم بهش کمک کرد ...

-خب حالا چه رشته ای قبول شده ؟

-تازه اون.....

پریدم تو حرفش و گفتم : مهرسا!!!! چه رشته ای ؟

-!!!! خب بابا پزشکی !

همینکه اومدم حرف بزnm گفت : به اندازه کافی از مامانم توسری میخورم تودیگه نگو . بخدا یه چشمم اشکه یه چشمم خون

-کاملا معلومه ... اصلا از استرسه که اینقدر بی خیالی...

-ببین من اگه قرار بود یه چیزی بشم همون اول میشدم الان هم دارم مخ بابام رو میزنم تا اجازه بده برم خارج درس بخونم.

اصن میدونی چیه کلا من ونیما از اولشم درس خون نبودیم نیما که از همون موقع که توشکم مامانم بودیم برام گیتار میزد به دنیا هم که اومد باهمون گیتارش بدنیا اومد.

باحرف های مهرسا تازه یادبقیه افتادم و پرسیدم: راستی پس بقیه کجان ؟

-دیشب که جنابعالی خواب بودی ماتصمیم گرفتیم که پسرا صبح برن خرید و دخترا هم پاشون رو بندازن روپاشون و فیلم نگاه کنند و تخمه بشکنند .

-ملیکا چی پس ؟

-اونو ولش کن اکن تازه دوساعته خوابیده طبق گفته مه‌رسا بعد صبحونه رفتیم یه فیلم نگاه کردیم فیلممون که تموم شد دوباره سه تایی رفتیم تو حیاط سارا رفت پیش مادر بزرگ و مه‌رسا هم رفت یه خرگوش کوچولو آوردو به من نشون داد :گیسیا مخملی ام رو نگاه کن خوشگله ؟

-ای جانم چه قدر نازه ! چه بانمکه .

این روگفتم وبعد نازش کردم و خندیدم که مه‌رسا گفت : میخوای بغلش کنی ؟

-آره ! میشه ؟

-چرانمیشه

وبعدهم مخملی روداد دست من . مشغول بازی کردن باون بودم که یهو صدایی اومد : سلام !

بالارونگا کردم ایلیا بود و پشت سرش هم سیاوش ونیما .

همگی سلام کردیم که ایلیا بادیدن من گفت : توخوبی ؟ دیشب چی شدی ؟ چرا یهو غیب شدی ؟

روم نشد بگم دیشب چه اتفاقی افتاد بخاطر همین تعریف نکردم فقط گفتم : اااااا... خسته بودم ... دیگه یهو بی خوابم برد . ببخشید دیگه !

وزیرچشمی نگاهی به نیما انداختم که ایلیا گفت : نه بابا خواهش این چه حرفیه !

بعدهم اومد جلو وهمون طور که مخملی رونا ز می‌کرد گفت : ببینم اینو چه تپل شده ..

مه‌رسا - آی آی آقا ایلیا اول دستاتو بشور از بیرون اومدی بعدش هم خرید هارو بذارتو ویلا .

-پرو شدی ها مه‌رسا! بعد هم به شوخی یه سیلی زد تو گوش مه‌رسا ولی مه‌رسا شوخی حالیش نبود اول یه لگد نثارش کرد وبعدهم شروع کرد موهای ایلیا رو کشید ماهم مشغول نگاه کردن به دعواشون شدیم .

حالا این وسط نیما همش می‌پره وسط دعوا ادای ایلیا رو درمیاره ادای مه‌رسا رو درمیاره وهمش مسخرشون میکنه آخرش هم یه مشت جانانه از هر کدومشون خورد.

کم کم دیگه هممون داشتیم میرفتیم تو ویلا.....

من آخرین نفر بودم خم شدم خرگوش مهرسارو گذاشتم زمین وهمینکه بلند شدم وخواستم برم داخل یهوسیابوش که پشت سرم بود محکم دستم رو گرفت وکشید وبرد اینقدر فشار دستش زیادبود که نمیتونستم جم بخورم به ثانیه نکشید که من رو برد پشت ویلا .

دستم داشت داغون میشد همین که خواستم دستم رو بیرون بکشم یدفه محکم من روچسبوند به دیوار این دفه کمرم داغون شد یهوفشار دستش روهم بیشتر کرد اینقدرمحکم که حس کردم دستم داره قطع میشه که ناخواسته دادزدم : آی دیوونه ! چته چرا این طوری میکنی ؟

زل زد تو چشم هام وگفت : بهت که گفتم کلا همچین آدمی هستی .

-چی میگی ؟

-خودت بهتر میدونی چی میگم .

هرلحظه فشار دستش رو بیشتر میکرد اینقدر دردم گرفته بود که ناخواسته اشکم دراومدوگفتم : دستم رو له کردی ... ولم کن .

بدتر مچ دستم رو فشارداد این بار باخودم گفتم دیگه واقعا دستم شکست !

ازشدت دردبغض کرده بودم وهمون طور که سعی میکردم دستم رو بیرون بکشم گفتم : مگه من باهات چیکار کردم ؟ چرا این طوری میکنی ؟

-بامن کاری نکردی . مشکل خودتیمشکل رفتارهاییه که میکنی .

مشکل اینکه این جا کسی تورو نمیشناسه توهم داری از این ماجرا سو استفاده میکنی .

من این رونمیتونم تحمل کنم میفهمی ؟

-این مشکل خودته .من کاری نمیکنم . اصلاهم همچین آدمی نیس....

همون طور داشتم سرش دادمیزدم که بافشار دستش از درد حرفم قطع شد : آخخخخخ ول کن دستموووووو

بهمن نزدیک شد وگفت : اصلا برام مهم نیست بدونم چجور آدمی هستی .

فقط میگم همون طور که هستی خودت رونشون بده.... فکر کردی اینجا کجاست که هرغلطی دلت خواست میکنی.

بری چی اینقدر خودت رو جلو بقیه پاک ومهربون نشون میدی ؟

سرش دادزدم وگفتم :من نخواستم همچین کاری بکنم .

بلند داد زد : چرااااا خواستی !

وقتی این جا روت نمیشه باکسی دست بدی بیرون از این جا باید شبا توباشگاه پسر و نه جمعت کنن یعنی داری خودت رو پاک نشون میدی !

وقتی تو جمع کم حرف میزنی و باکسی گرم حرف نمیزنی بعد تو خلوت از تو بغل طرف سر در میاری یعنی داری خودتو پاک نشون میدی .

وقتی همش سعی میکنی تو جمع نباشی یعنی یه ریگی به کفشت هست !

وقتی شب غیبت میزنه صبح میگی خوابم برد وقتی دروغ میگی یعنی داری یه چیزی رو قایم میکنی .

حداقل من یکی که دیشب دیدمت میدونم کجا بودی .

هر بار که حرف میزد فشار دستش رو دو برابر میکرد از شدت درد اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط جلوی خودم رو گرفته بودم که اشک هام جاری نشه .

دوباره ادامه داد: همه ی اینا ثابت میکنه اونی نیستی که نشون میدی

بسه ؟ یا بازم بگم ؟

بغض گلوم رو فشار میداد و چشم هام پراز اشک شده بود ...

آخه لعنتی ! من چی به تو بگم ؟

تو که از هیچی خبر نداری

با چشم های پراز اشکم زل زده بودم تو چشم های عصبیش .

چه برداشت های دوری از کار هام داری .

واقعا در مورد من این طوری فکر میکنی ؟

چند لحظه که گذشت فشار دستش رو برداشت و گفت : اصلا لازم نیست خود واقعیت رو نشون بدی فقط تظاهر به خوب بودن نکن .

همین !

بعد هم دستم رو ول کرد و رفت .

تو همون چند دقیقه دستم کامل کبود شده بود همون جایی که بودم نشستم زمین .

اشکام داشت روی گونه هام سرمیخورد.

-اون هم خوبه ولی الان نیست رفته بیرون .

-اومد ازطرف من یه ماچ گنده بزار رو لباس بگو حتما حتما بهم زنگ بزنه .

-ای وای بر من .گیسیا !

خندیدم ومامان پرسید : وون جا چه خبر خوش میگذره.

-آره همه چی خوبه (بعد تودلم گفتم البته اگه این پسره بزاره)..... اه... اه ... ببین چطوری زل زده به من بدبخت داره خودش میکشه تابفهمه من دارم چی میگم.

باون چشم هاش چقدرهم که چشاش خوش رن.... یعنی چیزه بد رنگه آدم یاد دریا..... یعنی یادگر به می افته.

اه ... من چرا این طوری شدم ؟

آره خب خدایش خوشگله ولی هرچقدر قیافه اش خوبه ،اخلاقش و خود پشگلیه ... بایه تن عسل هم نمیشه خوردش .

حالا مگه پشگل هم میخورن ؟

باماست یا عسل فرق نداره به هر حال نمیخورنش .

اه من چقدر بیشعور بودم خبر نداشتم .

تو این فکر بودم که مامان صدام زد: گیسیا ... گیسیا .

-ب..... بله ... بله مامان!

-کجایی؟ حواست هست ؟

-آره حواسم هست .

-مطمینی چیزی نشده ؟

-چیزی نشده فقط دلم میخواد دوباره سه تایی جمع بشیم دورهم.

-قول میدم بهت که این یه سال زودی تموم میشه وتورومیاریم پیش خودمون .

راستی مادر بزرگت چیزی بهت نگفت ؟

-نه . چی مثلا ؟

-هیچی.... هیچی همین طوری پرسیدم

-آها

-دخترم من فعلا باید برم کاری نداری؟

-نه مامان.

-پس خدافظ دوباره بهت زنگ میزنم عزیزم.

-خدافظ.

حرفای مامان همیشه مشکوک بود نمیرونیم چرا ولی همیشه حس میکردم یه چیزی رو داره ازم قایم میکنه.

بیخیال.... حتما باز توهم زدم.

بعد از اینکه با مامان حرف زدم موقع ناهار شد سرمیز غذاهم دوباره یه ضد حال خوردم.

همه نشسته بودیم ومشغول غذا خوردن بودیم که ملیکا گفت: مامان بزرگی.... پس کی میخوای یدونه ازاین اتاقا به من بدی بابا مردم ازبس این مهرسا روتحمل کردم.

افروز - خجالت بکش مهرسا ازت بزرگ تره ها.

-خب چی کار کنم نمیتونم تحملش کنم اینقد که اخلاقش گنده.

مهرسا - ازتو که اخلاقم گندترینست بپتربیت.

نیما - این گودزیلاها همشون همین طوری اند روبدی پرو میشن آخه تواتاق میخوای چیکار؟

ملیکا - بتوچه؟

مهرسا -ولش کن نیما.... آدم نیست که.

ملیکا خواست دهنش روبازکنه که ایلیا گفت: بس کنید دیگه خجالت بکشید حداقل جلوی بزرگ تر احترام نگه دارید.

ملیکا - اوه...اوه...حتما بزرگ ترمون هم تویی نه؟

ایلیا - ملیکا بلند میشم ها....

-نه خب میخوام بدونم منظورت از بزرگ تر چیه!

بلافاصله سیاهش گفت: بزرگ تر همونیه که بهش میگی مامان بزرگی بعد هم جلوی خودش نشستی ومیگی بزرگتر کیه. خجالت هم نمیکشی.

بعدش هم برای تونباید فرقی داشته باشه چون اینجا همه از تو بزرگ ترن .(کی به تو گفت حرف بزنی آخه) .

سارا- بچه ها بس کنید حالا ملیکا یه حرفی زد خودش معذرت خواهی میکنه .

ملیکا - آره دیگه منکه حرف از اتاق میزنم همه این طوری جبهه میگیرن اون وقت بعضیا نیومده صاحب اتاق میشن .

منکه داشتم بیخیال بحث ها غذا رو میخوردم باحرفی که ملیکا زد غذا پرید تو گلوم

عجب بدبختی گیر افتادم ها بابا به من چه ؟

یه لیوان آب خوردم وهمینکه اومدم حرفی بزnm افروز گفت : ملیکا بس کن .

ملیکا بهش برخورد وهمینکه خواست بلند شه بره افروز دوباره گفت : فکر نمیکنم بهت اجازه داده باشم بری .
دوباره نشست سر جاش .

- تواین خونه کسی حق نداره به بزرگ تر از خودش بی احترامی کنه.... این رو قبلا هم بهتون گفته بودم... منکه بیخود وبی جهت شمارو هر هفته دور خودم جمع نمیکنم اگه یک باردیگه ازاین حرفا بشنوم ازکاری که میخوام بکنم منصرف میشم .

فقط خواستم بهتون اخطار داده باشم ... خصوصا شما ملیکا خانوم .

این روگفت بعد بلند شد رفت .

ازحرفاش سر در نمیآوردم مگه چیکار میخواد بکنه که گفت ازکارش منصرف میشه ؟

همیشه همین طوری حرف میزنه ... پراز رمزو رازه .

هه.... اصلا به روی مبارکش هم نیآورد که به من توهین کرد .

مادربزرگ من رو باش....

بعدازخوردن ناهار همه یکی یکی وسایل هاشون رو جمع کردند وبرگشتند تهران .

نه به طرز اومدنشون نه به طرز رفتنشون

بعدازاینکه بچه ها رفتند همه جا سوت وکور شد منم بعداز اینکه با بابا حرف زدم رفتم تاشامم روبخورم سرمیز شام افروزبهم گفت : ازحرفای ملیکا که ناراحت نشدی ؟

-چرا اتفاقا ناراحت شدم .

-به دل نگیر ملیکا چیزی تو دلش نیست .

- علاوه بر اینکه چیزی تو دلش نیست ، تو مغز هم چیزی نیست.

- گفته بودن که بی احترامی کردن به بقیه تو این خونه ممنوعه .

- شما گفتید بی احترامی به بزرگتر ممنوعه . ملیکا از من کوچیک تره پس میتونم راحت حرفم رو بزنم .

دهنش باز مونده بوده فک کنم تاحالا کسی این طوری باهاش حرف نزده بود

گفتم که بهش ثابت میکنم من از خودش بدترم .

بزار بدونه از خودش مغرور تر هم هست .

- خیلی جسوری !

- ترجیح میدم جسور باشم نه بی ادب .

این رو گفتم و بلند شدم برم که گفت : کجا میری ؟ هنوز حرفم تموم نشده .

- به مامانم قول دادم جلوی شما بی ادبی نکنم .

میرم که به قولم عمل کرده باشم .

این رو گفتم و رفتم ...

دلم یکمی خنک شد حقشه وقتی جلوی اون همه اینقدر نسبت به من بی تفاوته دیگه حق نداره بخواد باهاش درست رفتار کنم .

من مثل بقیه نیستم که بشینم فقط نگاهش کنم.

نمیدونم چرا با اینکه حرصم رو خالی کرده بودم ولی بازم ناراحت بودم .

صبح که از خواب بیدار شدم وقتی افروز رو دیدم دلم خواست بازم زهرم رو خالی کنم .

دست خودم نبود اصلا هر وقت میدیدمش افعی میشدم دلم میخواست زهرم رو بریزم ...

زهر اینکه.....

اینکه..... اینقدر رفتار سردی باهام داره.

اینکه ... جلوی چشم های من از دیدن نوه هاش ذوق میکنه اون وقت بعد این همه سال که من رو میبینه

صبح سرمیز صبحونه حرفای خودش رو برای خودش تکرار کردم و گفتم : از رفتار دیشب منکه ناراحت نشدید ؟

هاهاها.... الان ضایع میشه و برایش درس عبرت میشه که دیگه بامن اون طوری رفتار نکنه .

-توکوچیک تراز اون هستی که باحرفات روی من تاثیر بذاری .

درضمن من بهت حق میدم چون هم اینکه جوون و خامی وهم اینکه یه سری چیزارو نمیدونی....

درضمن یادت نرفته که قرارشد اختلافاتمون روکناربذاریم .

این روگفت وبعد آقانعمت روصدازد تا ببرتش بیرون .

اینقدر بیخیال وخونسرد جوابم رودادکه دلم میخواست یکی بگویم توسر..... توسر..... سر ... خودم .

بقیه یه چیزی میدونستن که سربه سرش نمیداشتن ها.

خدایا چرامیذاری همه من روضایع کنن ؟

خب بذارمنم یه کم بقیه رو ضایع کنم... باورکن زمین به آسمون نمیاد

بعداز اینکه افروز رفت بیرون من هم به پرنیا زنگ زدم وهمه ی ماجراهایی که اتفاق افتاد رو براش تعریف کردم ،

ازخونه موندن خسته شده بودم بخاطرهمین حاضر شدم و رفتم بیرون تا یه حال هوایی عوض کنم .

هوا خیلی گرم بود ولی چون من عاشق شمال بودم واسم مهم نبود و رفتم بیرون.

درحال قدم زدن کنار جاده بودم واز منظره های سرسبز دورو اطراف لذت میبردم که یه کاغذ تبلیغاتی روی

دیواردیدم : آموزش ویژه زبان های خارجی

زبان

چرا تابحال بهش فکر نکرده بودم ؟

اگه بخوام 4 سال تو تایلند زندگی کنم نباید زبان بلد باشم ؟

بافکری که کردم سریع آدرس آموزشگاهش رو برداشتم و همون موقع رفتم تاشرايطش رو بپرسم .

یه خانوم حدودا 30-35 ساله پشت میز نشسته بود رفتم بعد سلام کردن ازش سوال پرسیدم .

-خب عزیزم گفתי برای چه زبانی میخوای آموزش ببینی ؟

-تایلندی .

-حالا چرا این زبان ؟

-سلیقه خودم نیست مجبورم یاد بگیرم .

-آخه زبان سختی روانتخاب کردی به من بگو چرا شاید بتونم کمکت کنم . یادگیری این زبان حداقل به دوسال

زمان احتیاج داره .

-دو سال ؟ ولی من نمیتونم این مدت صبر کنم حداکثر فرصت من یه ساله .

-چرا؟

-آخه من حدود یه سال دیگه باید برم اونجا و چون دانشگاهم رواون جا میگذرونم باید این زبان رو یاد بگیرم .

-آهان . گفتم که میتونم کمکت کنم . ببین عزیزم زبان تایلندی خیلی سخته و تو این مدت کم نمیتونی یاد بگیری .

اما چون زبان اصلی مروم خودش انگلیسی واروپاییه میتونی یکی از این دوزبان رو یاد بگیری که راحت تره.

-جدا . اگه این طور باشه من زبانم خوبه میتونم ادامه کلاس هام رو اینجا بپام .

-پس شمارت رو بذار تا من نتیجه رو بهت اعلام کنم .

بعد از اینکه کارم انجام شد خوشحال از اون آموزشگاه زدم بیرون .

فردای همون روز بهم زنگ زدن و گفتند که میتونم از یک ماه آینده کلاس هام رو شروع کنم .

فصل سوم

یک هفته ای گذشت توی ویلا خیلی حوصلم سر میرفت بخاطر همین آرزو میکردم زودتر کلاس هام شروع بشه تا یکم سرم شلوغ بشه .

اون روز عصر بامادر بزرگ نشسته بودیم و چایی میخوردیم و گاهی هم باهم حرف میزدیم تا اینکه گفت : راستی گیتا ! یادم رفت بهت بگم فردا عصر بچه هامیان اینجا !

خوشحال شدم و یکی یکی تو ذهنم از شون یادی کردم ...

آخ جون مهرسا

ای جانم سارا وایلیا

واااااییییی نیما...

ایشش ملیکا

یهو لبخند از روی لب هام برداشته شد : اه سیاوش .

هروقت یادش می افتم اعصابم خورد میشه ...

اصلا اگه این آدم نبوده اینقدر این جا بمن خوش میگذشت که دیگه عمرا میرفتم تایلند والا

شب به پرنیا زنگ زدم آخه قرار شده بود هروقت بچه ها اومدن بهش بگم....

پرنیاهم که از صبح تا شب فقط به فکر حامد بود...

من نمیدونم این پرنیا از چی حامد خوشش اومده بود

پرنیا خیلی از حامد سر تره

یه دختر شوخ و شاد ... درست یکی مثل ... مثل نیما .

یعد از اینکه با پرنیا حرف زدم یاد کادویی افتادم که بهم داده بود هنوزم بازش نکرده بودم... میدونستم اگه بازش کنم از دل تنگی می میرم بخاطر همین گذاشته بودمش تاهروقت خیلی دلم واسش تنگ شد بازش کنم وبه دل تنگی ام تسکین بدم .

صبح برای اولین باریکم زودتر از خواب بیدار شدم وکش وغوسی به بدنم دادم ...

آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست وحسابی نکردم .

اصلا حالا که از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جوری شد که لباس های گرم کن مشکی ام رو پوشیدم وباکفش ورزشی وبدوبدو رفتم سمت دریا .

افروزهم قدم زدنش توی باغ تموم شده بود وداشت می رفت سمت ویلا.

نمیدونستم از کدوم طرف باید برم سمت دریا بخاطر همین کلی گشتم تابالاخره پیدا کردم .

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود وپشت سرش هم ساحل ودریا

روی اون دیوار کوتاه وایساده بودم وداشتم دریارو نگاه می کردم نسیم ملایمی اومد و کلاه سوییشرت رو انداخت موهام توهوا پخش شده بود ... نفس عمیقی کشیدم چقدر حس خوبیه ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم ازروی دیوار پریدم پایین وهمون طور که جیغ میکشیدم رفتم سمت دریا

هوراااااااااا

جانمی جان

خیلی کیف میده

هوووووووو.....

رفتم کنار دریا وکلی ووجه ووجه کردم ودویدم اینقدر که دیگه کم مونده بودازخستگی ازهوش برم ولی هم چنان کنار دریا موندم ودلم نیومد که برم داخل ویلا دیگه اینقدر کنار دریا موندم که آفتاب اومد وسط آسمون وهوا

گرم شد منم دیگه یواش یواش رفتم سمت ویلا به باغ که رسیدم دیدم آقانعمت داره باغچه هارو آب میده ناخودآگاه یادخاطره اون روزم باپرنیا افتادم .

یادش بخیر چقدر خوش گذشت

یهو یه لبخند شیطونی رولبام نقش بست .

اوه اوه هوا چقدر گرمه !

واین جمله مقدمه خوبی شد که بدوم برم سمت آب و یه آب بازی درست و حسابی بکنم .

یهو حمله کردم و دویدم رفتم شلنگ آب رو برداشتم و سرش رو گرفتم به سمت بالا .

قطره های آب از بالا دونه دونه مچکد روی صورتم....

وایییی چقدر مزه میده حسابی خستگی از تنم بیرون رفت ...

اخیش... توی هوای گرم آب بازی خیلی کیف میده

مشغول آب بازی بودم و توحال و هوا نبودم فقط جیغ میکشیدم و دور خودم میچرخیدم و لذت میبرددم .

هورااااا....

خیلی مزه میده ...

کم کم داشت بالا و پایین پریدن هام شدت میگرفت ، اینقدر جیغ و داد میکردم که اصلا حواسم به اطرافم نبود.

داشتم از خوشحالی روی ابرها پرواز میکردم که....

احساس کردم از پشت سرم داره صدایی میاد....

آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتم .

بایه فاصله تقریبا زیاد همه دست به سینه داشتند من رو نگاه میکردند....

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان ؟

سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیسم ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه

اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد .

بدون اینکه حرفی برنند همشون دشتند می اومدن سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من

وداد زد : هوراااا منم هستم ... منم میخوام .

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد و بعدش هم افتاد دنبال ایلیا .

ایلیا - نیما نیما نکن.... به..ت میگم... اون..شنگ رو... بگ...یر.. کنارنی...ما....دستم بهت برسه خفت میکنم !

وباهش دش نوبت مهرسا بود .

-نه.. نیماجون... داداشینکن ...

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوه ...نفهم...مسخره بهت میگم ..نکن !

-التماس دیگه فایده نداره تسلیم شو !

منکه فقط افتاده بودم یه جا و غش غش میخندیدم نیما سمت هرکس میرفت دنبالش میدوید و جیغش رو در میاورد.

هممون داشتیم از شدت خنده منفجر میشدیم که چشمم خورد به سیاوش .

همون جا دست به سینه وایسادم بود و سرش رو به نشونه تاسف تگون میداد .

بزار بمیره الاغ

چقدر هم که امروز ... خوش.. چیز.. بد تیپ شده !!!

با اون هیکل خوش فرم... یعنی ... هیکل گنده و زشت و.... بیخود و.... مسخره و ...

اه بابا ولم کنید ...

مشغول خنده بودیم که یهو آقا نعمت عصبانی اومد و شیر آب رو بست .

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت توی کلبه اش ...

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو در آورد و پرت کرد سمتش که دوتاش خورد توشش یهو ایلیا گفت :

سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار دربره

سیاوش هم مثل بز دوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پا چلفتی)

خلاصه نیما رفت تو کلبه و درو بست !

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه آویزون شد و گفت : حالا

میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتیم : منکه یه بار اومدم بازم میام ...

- اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟

من حوصله ندارم بگیرمت ببرمت تواتاق...چندبار باید بااون نقطه بخوری زمین تا عبرت بگیری ؟

کلمه اون نقطه رو جوری غلیظ گفت که حتی آقانعمت هم فهمید من با کجا خوردم زمین .

سارا - پس اون سری که گیسوی افتاده بود تقصیر تو بود ؟

ایلیا - مگه گیسوا از اینجا افتاده ؟

سارا - همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش آورده .

ایلیا - پس قتل عامت واجب شد!

نگاه ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیما.

باهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو زده بودم سیاوش رو دیدم که داره با تعجب نگام میکنه .

پس بالاخره ماجرا رو فهمید....

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام رو گرفتم .

حالانگاش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری .

ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی ...

خلاصه بعدکه حسابی من ضایع شدم تازه یادمون افتادکه مابه هم سلام ندادیم .

بعدسلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون رو عوض کنیم .

صبح برای اولین بار یکم زودتر از خواب بیدار شدم وکش وغوسی به بدنم دادم ...

آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست وحسابی نکردم .

اصلا حالا که از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسوی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جوری شد که لباس های گرم کن مشکی ام رو پوشیدم وباکفش ورزشی وبدوبدو رفتم سمت دریا .

افروزهم قدم زدنش توی باغ تموم شده بود وداشت می رفت سمت ویلا.

نمیدونستم از کدوم طرف باید برم سمت دریا بخاطر همین کلی گشتم تابالاخره پیدا کردم .

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود وپشت سرش هم ساحل ودریا

احساس کردم از پشت سرم داره صدایی میاد....

آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتم .

بایه فاصله تقریبا زیاد همه دست به سینه داشتند من رو نگاه میکردند....

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان ؟

سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیسم ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد .

بدون اینکه حرفی برنند همشون دشتتند می اومدند سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من و داد زد : هوراااا منم هستم ... منم میخوام .

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد و بعدش هم افتاد دنبال ایلیا .

ایلیا - نیما نیما نکن.... به..ت میگم... اون..شنگ رو... بگ...یر.. کنار ...نی...ما....دستم بهت برسه خفت میکنم !

و باهاش دش نوبت مهرسا بود .

-نه.. نیما جون... داداشینکن ...

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوه ... نفهم... مسخره بهت میگم ..نکن !

-التماس دیگه فایده نداره تسلیم شو !

منکه فقط افتاده بودم به جا و غش غش میخندیدم نیما سمت هرکس میرفت دنبالش میدوید و جیغش رو در میاورد.

هممون داشتیم از شدت خنده منفجر میشدیم که چشمم خورد به سیاوش .

همون جا دست به سینه و ایسادم بود و سرش رو به نشونه تاسف تگون میداد .

بزار بمیره الاغ

چقدر هم که امروز ... خوش.. چیز.. بد تیپ شده !!!

با اون هیكل خوش فر.... یعنی ... هیكل گنده و زشت و.... بیخود و.... مسخره و ...

اه بابا ولم کنید ...

مشغول خنده بودیم که یهو آقا نعمت عصبانی اومد و شیر آب رو بست .

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت توی کلبه اش ...

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو درآورد و پرت کرد سمتش که دو تاش خورد توش سرش یهو ایلیا گفت : سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار دربره

سیاوش هم مثل بز دوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پا چلفتی)

خلاصه نیما رفت تو کلبه و درو بست !

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه آویزون شد و گفت : حالا میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتم : منکه یه بار اومدم بازم میام ...

– اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟

من حوصله ندارم بگیرم ببرم تواتاق...چندبار باید بااون نقطه بخوری زمین تا عبرت بگیري ؟

کلمه اون نقطه رو جو ری غلیظ گفت که حتی آقانعتم هم فهمید من با کجا خوردم زمین .

سارا – پس اون سری که گیسوی افتاده بود تقصیر تو بود ؟

ایلیا – مگه گیسوا از اینجا افتاده ؟

سارا – همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش آورده .

ایلیا – پس قتل عامت واجب شد!

نگاه ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیما.

باهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو زده بودم سیاوش رو دیدم که داره با تعجب نگام میکنه .

پس بالاخره ماجرا رو فهمید....

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام رو گرفت .

حالا نگاش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری .

ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی ...

خلاصه بعد که حسابی من ضایع شدم تازه یادمون افتاد که مابه هم سلام ندادیم .

بعد سلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون رو عوض کنیم .

صبح برای اولین باریکم زودتر از خواب بیدار شدم و کش و غوسی به بدنم دادم ...

آخیشش خیلی وقته یه ورزش درست و حسابی نکردم .

اصلا حالا که از خواب بیدار شدم چرا نرم کنار دریا ؟

خاک برسرت گیسوی نزدیک یه ماهه اومدی شمال اون وقت کنار دریا نرفتی ؟

این جوری شد که لباس های گرم کن مشکی ام رو پوشیدم و با کفش ورزشی و بدو بدو رفتم سمت دریا .

افروز هم قدم زدنش توی باغ تموم شده بود و داشت می رفت سمت ویلا.

نمیدونستم از کدوم طرف باید برم سمت دریا بخاطر همین کلی گشتم تا بالاخره پیدا کردم .

انتهای باغ یه دیوار کوتاه بود و پشت سرش هم ساحل و دریا

روی اون دیوار کوتاه وایساده بودم و داشتم دریارو نگاه می کردم نسیم ملایمی اومد و کلاه سوییشرت رو انداخت

موهام توهوا پخش شده بود ... نفس عمیقی کشیدم چقدر حس خوبیه ...

دیگه نتونستم طاقت بیارم از روی دیوار پریدم پایین و همون طور که جیغ میکشیدم رفتم سمت دریا

هورااااااااااا

جانمی جان

خیلی کیف میده

هوووووووو.....

رفتم کنار دریا و کلی وورجه وورجه کردم و دویدم اینقدر که دیگه کم مونده بود از خستگی از هوش برم ولی هم چنان

کنار دریا موندم و دلم نیومد که برم داخل ویلا دیگه اینقدر کنار دریا موندم که آفتاب اومد وسط آسمون و هوا

گرم شد منم دیگه یواش یواش رفتم سمت ویلا به باغ که رسیدم دیدم آقانعمت داره باغچه هارو آب میده

ناخود آگاه یاد خاطره اون روزم با پرینا افتادم .

یادش بخیر چقدر خوش گذشت

یهو یه لبخند شیطونی رو لبام نقش بست .

اوه اوه هوا چقدر گرمه !

واین جمله مقدمه خوبی شد که بدوم برم سمت آب و یه آب بازی درست و حسابی بکنم .

یهو حمله کردم و دویدم رفتم شلنگ آب رو برداشتم و سرش رو گرفتم به سمت بالا .

قطره های آب از بالا دونه دونه مچکد روی صورتم....

وایییی چقدر مزه می‌ده حسابی خستگی از تنم بیرون رفت ...

اخیش... توی هوای گرم آب بازی خیلی کیف می‌ده

مشغول آب بازی بودم و توحال و هوا نبودم فقط جیغ میکشیدم و دور خودم می‌چرخیدم و لذت می‌بردم .

هورااااا....

خیلی مزه می‌ده ...

کم کم داشت بالا و پایین پریدن هام شدت می‌گرفت ، اینقدر جیغ و داد می‌کردم که اصلا حواسم به اطرافم نبود.

داشتم از خوشحالی روی ابرها پرواز می‌کردم که....

احساس کردم از پشت سرم داره صدایی می‌اد....

آروم آروم وست از کارم کشیدم و به سمت صدا برگشتم .

بایه فاصله تقریباً زیاد همه دست به سینه داشتند من رو نگاه می‌کردند....

آخه... مگه مگه قرار نبود که اینا بعد از ظهر بیان ؟

سریع اولین کاری که کردم این بود که کلاهم کشیدم روموهای خیسم ولی اینقدر وضعم آشفته بود که اون کلاه

اصلا در برابر حجم موهام دیده نمیشد .

بدون اینکه حرفی برنند همشون دشتند می اومدن سمتم که یهو نیما مثل آدمای دیوونه پرید اومد سمت من

وداد زد : هوراااا منم هستم ... منم میخوام .

بعد هم اومد شلنگ رو گرفت و حسابی من رو خیس کرد و بعدش هم افتاد دنبال ایلیا .

ایلیا - نیما نیما نکن به..ت میگم... اون..شنگ رو... بگ...یر.. کنارنی...ما.....دستم بهت برسه خفت

میکنم !

و باهاش دش نوبت مهرسا بود .

-نه.. نیما جون... داداشینکن ...

عزیزم ... گلم ... داداش جونم گاوه ... نفهم... مسخره بهت میگم ..نکن !

-التماس دیگه فایده نداره تسلیم شو !

منکه فقط افتاده بودم یه جا و غش غش میخندیدم نیما سمت هرکس میرفت دنبالش میدوید و جیغش رو در میاورد.

هممون داشتیم از شدت خنده منفجر میشدیم که چشمم خورد به سیاوش .

همون جا دست به سینه و ایسادم بود و سرش رو به نشونه تاسف تکون میداد .

بزار بمیره الاغ

چقدر هم که امروز ... خوش .. چیز .. بد تیپ شده !!!

با اون هیکل خوش فرم ... یعنی ... هیکل گنده و زشت و بیخود و مسخره و ...

اه بابا ولم کنید ...

مشغول خنده بودیم که یهو آقا نعمت عصبانی اومد و شیر آب رو بست .

همگی در فکر حمله به نیما بودیم که مثل جت دوید رفت توی کلبه اش ...

ایلیا هم کم نداشت جفت کفش هاش رو در آورد و پرت کرد سمتش که دوتاش خورد تو سرش یهو ایلیا گفت :

سیاوش سیاوش .. بگیرش نذار در بره

سیاوش هم مثل بزدوید دنبالش ولی بهش نرسید (دست و پا چلفتی)

خلاصه نیما رفت تو کلبه و درو بست !

هممون جمع شده بودیم زیر کلبه درختی آقانیما که یدفه مثل میمون از دریچه زیر کلبه آویزون شد و گفت : حالا

میخوام بدونم کدومتون جرات داره بیا بالا

بدون اینکه یه ذره فک کنم گفتم : منکه یه بار اومدم بازم میام ...

- اوه اوه نه تورو خدا ... همون یه با که افتادی بس نبود ؟

من حوصله ندارم بگیرمت ببرمت تواتاق ... چندبار باید با اون نقطه بخوری زمین تا عبرت بگیري ؟

کلمه اون نقطه رو جوړی غلیظ گفت که حتی آقانعمت هم فهمید من با کجا خوردم زمین .

سارا - پس اون سری که گیسوی افتاده بود تقصیر تو بود ؟

ایلیا - مگه گیسوا از اینجا افتاده ؟

سارا - همون شب که یهو رفت آقانیما این بلا رو سرش آورده .

ایلیا - پس قتل عامت واجب شد!

نگاه‌ها از روی من برداشته شد و رفت سمت نیما.

باهمون لبخندی که رولبام واسه حفظ آبرو زده بودم سیاوش رو دیدم که داره باتعجب نگام میکنه .

پس بالاخره ماجرا رو فهمید....

منم مثل خودش خیره شده بودم بهش که یهو نگام رو گرفتیم .

حالانگاش کنم دوباره جو میگیرتش یه بار دیگه دستم رومیشکنه میگه چرا به من نظر داری .

ولش کنی برمیگرده میگه تو میخوای به من تجاوز کنی ...

خلاصه بعدکه حسابی من ضایع شدم تازه یادمون افتادکه مابه هم سلام ندادیم .

بعدسلام کردن رفتیم تو ویلا تا لباس های خیسمون رو عوض کنیم .

توی راه ویلا راه میرفتیم وباهم حرف میزدیم....

داخل ویلا که رسیدیم بعداز اینکه بچه‌ها افروز رو دیدند هرکدوم رفتیم سمت اتاقامون که لباسامون رو عوض کنیم .

منم مثل همه داشتم میرفتم که یهو مهرسا دستم رو گرفت وکشید تواتاقش بعدهمون طور که موهام رو میکشید گفت : وای گیسو چه موهای خوشگلی داری...

-آخ...حالا قابلم نداره

-آره... توگفتی ومنم باور کردم .

ملیکا داشت توی اتاق لباسش رو عوض میکرد مهرسا آروم دست من رو کشید وبرد توی اتاقم وهمون طور که لباسش رو عوض میکردگفت: گیسو یه چیز مهمی رو میخوام بهت بگم

-چی بگو....

-حالا لبست رو عوض کن تا بگم .

بعداز اینکه لباسمونو عوض کردیم گفت : ایلیا به سارا علاقه داره

-راست میگی ؟ ازکجا میدونی ؟

-آره بابا ... کاملاً معلومه حالا رفتیم پایین دقت کن میفهمی

-خب حالا میخوای چی کار کنی ؟

-بابچه‌ها نقشه کشیدیم یه جوری باهم تنهاشون بذاریم تا ایلیا حرفشو به سارا بزنه ...گفتم که درجریان باشی...

راستی فردا تولد سارا هم هست .

تو دل‌م گفتم : ای وای کاش زودتر می‌فهمیدم تا برایش هدیه بخرم اشکال نداره عصر به یه بهونه می‌زنم بیرون و میرم به چیزی می‌خرم .

وقتی رفتیم پایین مهرسا پرید سمت تلوزیون و یه فیلم زیرنویس گذاشت...

مشغول نگاه کردن فیلم بودم که ی‌دفع یکی از صحنه‌های +18 فیلم شروع شد ...

کسی حواسش به فیلم نبود همه داشتند باهم پیامک بازی میکردند فقط من وسارا وایلیا یکم حواسمون به فیلم بود ...

ایلیا وسارا که عین خیالشون هم نمی‌اومد ولی من خیلی دست پاچه شده بودم .

وای من روم نمیشه دیگه این جابمونم.

وای خاک بر سرم

دیگه فاصله دختر و پسر داشت از حد مجاز و اسلامی اش می‌گذشت .

این دختر و پسر از اول فیلم می‌خوان همدیگه رو ببوسن ولی هربار یه اتفاقی می‌افته و نمیتونن این کارو بکنن اون وقت همین الان که همه جا ساکت واروم شده و همه ی حواس ها جمعه فرصت ب*و*س*ه ی این دوتا فراهم شده...

سریع دست به کار شدم تنها فکری که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که گوشی رو بگیرم جلوم....

مثل آدم های هول کرده گوشی ام رو برداشتم و خیره شدم به صفحه خاموشش

آخیییی حالا دیگه اگه کسی به روش آورد می‌گم من ندیدم .

همون طور که به گوشیم خیره بودم یهو برام یه پیام اومد از طرف مهرسا.

-گوشیت روی بی صداست ؟

واااا ... اینکه کنارم نشسته چرا داره پیام میده ؟

نگاش کردم و با صدای رسایی گفتم : نه ...

یهوسکوت اتاق شکسته شد و همه منو نگاه کردند

مهرسا نیشگون محکمی از پهلوم گرفت و پیام داد: چرا جیغ می‌زنی ؟ بزارش روی بی صدا .

همین کارو کردم که ی‌دفعه توی یه لحظه نزدیک بیستا پیام برام اومد.

یکی یکی پیام هارو باز کردم :

-به جشن پیامک بازی ماخوش اومدی موضوع امروز: چطوری سارا وایلیا رو تنها بزاریم تا باهم حرف بزنند ؟

یکی نوشته بود : من میگم یه جوری بفرستیمشون بیرون

دومی : حالاچی خریدین ؟

سومی : من عصری باید برم بیرون .

چهارمی : فک کنم مامان بزرگ هم رفت کیک بخره .

پنجمی : اه... مسخره بازی درنیار .

ششمی : چطوری ؟ بگیرم بیرون ماکار داریم ؟

هفتمی : بهت میگم مسخره بازی درنیار...

هشتمی : کجا میخوای بری ؟

نهمی : بچه ها بحث رو ول کنید تلوزیون رو بچسبید

این یکی رو میشناسم این نیماست

همون طور پیام هارو میخوندم ومیخندیدم که دوباره برام یه بیان اومد :

پس تصویب شد : من وملیکا به بهانه دریا میزنیم بیرون.

نیماهم که میگه بخاطر تلافی صبح میره توکلبه اش .

سیاوش هم که میگه میخوادبره بیرون کارداره .

فقط میمونه گیسیا

پیام دادم : من میگم میخوام برم کلاس زبان .

-نه بابا لو میره .

-آخه جدی جدی میخوام برم .

-باشه پس صبر کن تا به بقیه بگم .

چنددقیقه بعد دوباره مهرسا پیام داد: گیسیا برای اینکه تابلو نشه میگیرم سیاوش میخواد تورو برسونه.

اه..... حالا حتما باید با سیاوش نقش بازی کنم ؟

نمیشه مثلاً... نیما بیا منو برسونه؟

همین طوری باخودم فکر میکردم که یهو افروز که اصلاً نفهمیدم کی رفت برگشت.

تاظهر که بریم غذا بخوریم من ایلپارو زیر نظر داشتم.

مهرسا راست میگفت ایلپا مشکوک میزنه

همش سارو رو دیدمیزنه.

واما موقع ناهار که زمان اجرای نقشه ی نیما بود...

همه نشسته بودیم دورمیز...

نیما اولش اومد یکم از غذاش چشید... یه دعا زیر لب خوند ویه قاشق از غذاش خورد....

منکه نمک ریخته بودم .

مهرسایم که فلفل.

ملیکایم شکر و....

حالا من میخوام بپرسم این غذا خوردن داره آیا ؟

قرار گذاشته بودیم نیما بعد از خوردن غذا قهر کنه وبره یه جا خودش روگم وگور کنه .

حالا مسخره بازی نیما روداشته باش .

بعد از خوردن غذا پرید بالا وبا حالت کتابی گفت : یعنی چه ؟ شما برای چه درغذایم نمک ریخته اید ؟

مسخره اش را دراوردید....

اصلاً من میروم

دیگربامن حرف ننید

ای آدم های بی‌تربیت

حالا ما که از ماجرا خبر داشتیم بجای غذا داشتیم از خنده زمین رومیجویدیم مهرسا که کلا پخش زمین شده بود

سیاوش هم سرش رو گرفته بود بین دست هاش وباغذاش بازی میکرد ولی باخنده هاش کل میز داشت میلرزید

...

ملیکا هم زل زده بود به ایلپا تا عکس العملش رو ببینه .

منم که دیگه از خنده نابود شده بودم .

حالا این وسط مادر بزرگ ...افروز که از ماجرا خبر نداشت از رفتارهای نیما تعجب کرده بود ایلیا و سارا هم همین طور.

یهو ایلیا که از تعجب شاخ درآورده بود گفت : این چش بود ؟ چرا این طوری کرد؟

ملیکا - تلافی کاری که صبح کرد رو روش دراوردیم این طوری شد .

افروز با تعجب : مگه صبح چیکار تون کرد؟

ملیکا -هممون رو خیس کرد دیگه !

افروز یکمی از غذای نیما چشید چندتا سرفه زد و بعد گفت : این چه وضعشه ؟ خب هرکی جای اون بود عصبی میشد دیگه .

افروز - ازدست شما یکی تون بلند شه براش غذا بیره .

مهرسا -مامان بزرگ اون الان دیگه معلوم نیست کجا رفت ... بذارین یه ذره ادب بشه من بعدا براتون توضیح میدم.

انگار که افروز فهمید خبریه چون دیگه حرفی نزد .

اون روز ناهار خیلی چسبید خصوصا باخل بازی هایی که نیما دراورد.

بعداز نیما نوبت عملیات من و سیاوش شد نشسته بودم روی مبل که یهو برام پیام اومد .

-من باید زودتر برم توهم ماجرای کلاست رو زودتر بگو...

این کیه به من پیام داد؟

حتما سیاوشه ... آره دیگه خودشه .

جواب دادم : من فعلا نمیخوام برم هنوز زوده .

جواب داد: بهت گفتم زودتر بلند شو من کاردارم باید زودتر برم .

نوشتm :خب تو برو به من چه !

- ببین حوصله ام روسرنبرها بهت گفتم پاشو ...

-ن..... می..... خوام....

-منوعصبی نکن ها .

-تو کلا اعصابت مٹ مغزت خط خطیه ربطی هم به من نداره .

بعدهم یه استیکر مسخره فرستادم .

داشتم ادای سیاوش رو درمیاوردم که چشم غره ای بهم رفت که خودمو خیس کردم.

بعدهم یه نگاه تهدید آمیز کردو بلند شد .

افروز - کجا سیاوش جان ؟

-جایی کاردارم.

-زودبرگرد عزیزم .

ایشششش ... چندشم شد چه عزیزم جانمی میگه واسه سیاوش حالا اگه من بودمامیگفت : کجا بلند شدی

بتمبرگ سرجات... اگه رفتی دیگه دیگه برنگرد.

ولی فکرکنم مادر بزرگ هم ... اه... منظورم افروزه .

فک کنم نقشه اش بود که این طوری بگه چون سارا بعد ناهار همه چی رو براش تعریف کرد .

سیاوش که بلند شد مهرسا چشم غره ای به من رفت به این معنی که چرا با سیاوش نرفتم .

من هم اخمی کردم و سرم روبه نشونه منفی تگون دادم .

مهرسا بدجنسانه اومد کنارم نشست یه نیشگون محکم از پهلوم گرفت که خیلی دردم اومد بعدهم روبه سیاوش

گفت : اا.. سیاوش تو که داری میری بیرون خب گیسایهم برسون کلاس زبانش دیگه ...

-اگه بخوادبره خودش زیون داره میگه دیگه ...

مهرسا دوباره نیشگون محکمی از پهلوم گرفت به این نشونه که از سیاوش بخوام منم باخودش ببره .

ولی عمرا.... من حاضرم بمیرم ... موهام دونه دونه کنده بشهباکفش داغ راه برم اصلا خودم رو خفه کنم

باچنگال آب حوض رو خالی کنم.

ولی.... ولی از سیاوش خواهش نکنم .

همون طور ساکت نشسته بودم که دوباره مهرسا نیشگون محکمی ازم گرفت که از درد مردم .

سیاوش داشت از ویلا خارج میشد که مهرسا تو گوشم گفت : بخدا اگه نگی همچین نیشگون محکمی ازت میگیرم

که سیاوش بشه آرزوت.

چه غلط.... من اصلا نمیدونم مهرسا از کجا فهمیده مادوتا باهم کل کل داریم که این طوری میگه .

منم سعی میکنم تو طولانی ترین زمان ممکن آماده بشم .

یه مانتو سورمه ای پوشیدم بایه شلوار مشکی .

یه شال آبی آسمونی هم پوشیدم وبایه مدل خیلی ناز بستمش موهام رو محکم از بالا بستم وشالم روهم کمی عقب کشیدم وكیف وكفش اسپرت آبی آسمونی روهم انتخاب کردم .

نگاهی به خودم تو آینه انداختم .. وای چقدر ناز شدم .. (خودشیفته هم خودتی).

بعداز اینکه حاضرشدم یواش یواش رفتم سمت در ...

درو باز کردم ...

رفتم بیرون ... درو بستم ...

آهسته آهسته رفتم سمت پله ها... و یکی یکی پله هارو رفتم پایین . به وسط پله ها که رسیدم فکر کردم شلوار دمپا به تیپم نمیاد .

بخاطر همین دوباره آروم آروم از پله هارفتم بالا. رفتم سمت اتاقم . درو باز کردم . رفتم تو . درو بستم . کمد رو باز کردم یه شلوار دیگه پوشیدم ودوباره رفتم بیرون تا اینکه دوباره روپله هایادم افتاد یه چیزی جا گذاشتم .

پس مثل عروس از پله هارفتم بالا . دراتاقم روباز کردم و..... .

خلاصه اینکه یه باردیگه برگشتم تو اتاقم چیزی که میخواستم رو برداشتم نگاهی به ساعت انداختم خب 45 دقیقه بدنیهست ولی دفعه بعد سعی میکنم بیشتر طولش بدم .

رفتم پشت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم ...

سیاوش به ماشین تکیه داده بود یه پاش رو چسبونده بود به پلاک ماشین و دست به سینه حرص میخورد...

که نگاش افتاد به من که از پشت پنجره نگاش میکردم .

همون طور که نگام میکرد یهودستش رو به نشونه چاقو گذاشت روی گردنش وبعدهم منو نشون داد یعنی که کلتو میکنم .

پوزخندی زدم و از کنار پنجره اومدم کنار .

رفتم پایین از همه خداحافظی کردم وبعدهم آروم آروم رفتم توی حیاط بدون اینکه نگاهی به سیاوش بندازم.

ماقرار بود تظاهر کنیم که میخوایم بریم بیرون نه اینکه جدی جدی باهم بریم.

به در خروجی حیاط که رسیدم یهو ماشین سیاوش هم از پشت سرم اومد همین که دستم رو گذاشتم روی در صدای بوق بلند شد پشت سرم رو که نگاه کردم دیدم شیشه ماشین رو کشید پایین و گفت : درو تا ته و کامل باز کن .

هه حتما بشین تا برات باز کنم پرو .

اومدم خیلی بیخیال درو باز کنم برم بیرون که متوجه شدم سارا از ته باغ کنار ویلا وایساده و داره مارو نگاه میکنه . آگه الان بدون اینکه درو باز کنم برم بیرون خیلی بدمیشه ... این وسط غرور نیمونه واسه سیاوش .. از طرفی ممکنه سارا شک کنه .

گیسیا خرنشی درو واسش باز کنی ها

مگه اون نبود که توی جمع ضایعت کرد؟ الان هم حقشه

اینا حرفای کودک درونم بود .

از طرفی ندای دونمم میگفت : تلافی باشه واسه بعد همه ی دارو ندار یه پسر غرور شه .

مونده بودم حرف کودک درونم رو گوش بدم یا ندای درونم .

آخرش هم یکی زدم پس کله ی کودک درون و به حرف ندای درون گوش دادم و درو واسه سیاوش باز کردم .

اون هم نامردی نکرد و سریع گازش رو گرفت و رفت .

بدون اینکه حتی لحظه ای منتظر من بمونه .

برام مهم نیست بزار بره ... بیشعوره دیگه

منهم درو کو بیدم وزدم بیرون .

آروم آروم داشتم از کنار خیابون رد میشدم وزیر لب آهنگ مورد علاقه ام رو زمزمه میکردم :

می ترسیدم عشقمو از تو یه روز این آدما بگیرن

بگو چرا این غمو و دروری از میونمون نمیرن

میزنه بارون تو خیابون منه دیوونه میشم ...

همون طور که اون آهنگ رو زمزمه میکردم صدای بوق ماشینی به گوشم رسید .

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم و دوباره شروع کردم به خوندن آهنگ :

میزنه بارون تو خیابون منه دیوونه میشم عاشق تر

میدونم آخه نیس عین خیالت آخه با گریه شده چشمام تر
وقتی گریه نمیتونه راتو بگیره یعنی این که یکی داره جامو میگیره.....
صدای بوق ماشین هر لحظه بلندتر میشد...
اه.... این ماشینه چرا اینقدر بوق میزنه ؟
نکنه افتاده دنبال من ؟
صدای بوق دوباره بلند ترشد....
مثل اینکه واقعا افتاده دنبال من ...
محل نداشتم وبه راهم ادامه دادم
این بار صدای یه بوق ممتد به گوشم رسید...
عصبی شدم و برگشتم...
همینکه برگشتم ماشین سیاهش رو پشت سرم دیدم .
سیاهش که توی ماشین نشسته بود اخماش رو توهم کرد و گفت : مگه نمیشنوی ؟ میدونی چقدر بوق زدم ؟
-مشکل خودته میخواستی زنی .
-پرو نشو بیا سوار شو.
-نمیاماصلا چرا افتادی دنبال من ؟
-از اولشم باید باهم میرفتیم .
-بله... یکی باید به خودت بگه .
-چیزی که عوض داره گله نداره . سوار شو ...
-گفتم که من باتو جایی نمیام ...
-من که نمیذارم توتنهایی بری تورو سپردن دست من مسولیت داره نمیذارم تنهایی بری .
-میخواستی مسولیت قبول نکنی منکه باتو نمیام .
-مگه دست خودته ؟
-حالا میبینیم دست کیه .

اینو گفتم و راهم روکشیدم تا برم هنوز قدم از قدم برداشته بودم که دوباره دستش رو گذاشت روی بوق.

ای وایای این آدم چقدر آلودگی صوتی داره هم صدای خودش هم ماشینش رو اعصابه ...

برگشتم و با اخم نگاش کردم .

بلافاصله پیاده شد و بدتر از من چنان اخمی بهم کرد که داشتم خودم رو خیس میکردم...

خودم رو نباختم اخمم رو غلیظ تر کردم ولی اون با ابهتش منو از رو برد بعدهم گفت : بیا سوار شو.

منکه دیدم اگه قبول نکنم دارم با جونم بازی میکنم مجبور شدم سوار شم .

حالا از خدام بود باماشین برم آخه تنبلی ام میومد پیاده برم .

بدون اینکه حرفی بزنم سوار ماشین شدم .

هیچکدوم توی ماشین حرفی نزدیم تا اینکه سکوت ماشین رو صدای گوشیم شکست .

ای جانم پرنیا بود .

چه خوب موقعی هم زنگ زد .

گوشی رو برداشتم و گفتم : الو ... سلام عزیزم

... -

صدایی نیومد.

- الو ... صدا نمیداد ؟

- چ .. چرا ... ببخشید من با گیتا کار داشتم .

- خب عزیزم خودمم دیگه .

- گیتا! خودتی ؟ بابا این چه طرز حرف زدن نشناختم.

- چرا مگه چی گفتم عشششقم ؟

- تو کلا عادت داری یابگی : چته بنال یا اینکه بگی : باز چرا زنگ زدی ...

- منم دلم برات تنگ شده .

- گیتا ! گیتا تو حالت خوبه ؟

- چرا باید بد باشم آخه ؟

الهی قربونت برم که اینقدر نگرانی

-نه مٹ اینکه توکلا قاطی کردی .

اه ... این پرنیا چقدر بلند حرف میزنه الان سیاوش صداشو میشنوه.

اومدم یکمی صدای گوشیم رو کمتر کنم که این دست چلاق شده ام خورد به گوشی ام و رفت روی بلند گو ...

همون لحظه بود که صدای پرنیا پخش شد توی ماشین .

-کاملا معلومه داری جلو یکی وانمود میکنی داری با بی افت حرف میزنی ... حداقل یکم احساس توش بکار ببر ...
نفسم

دیگه نداشتم حرف بزنه سریع گوشیم رو از حالت بلندگو بیرون آوردم و گفتم : پرنیا!!!! ... ساکت شو...

سیاوش داشت از خنده میمرد ولی به زور جلوی خودش رونگه داشته بود .

-اصلا تو آدم نیستی باید همون جوری که گفتی باهات حرف بزنم ... کارنداری ؟ حوصله ات روندارم .

-فک کردی من حوصله ات رودارم ؟

-پس بیخود کردی بهم زنگ زدی کاری نداری ؟ خدافظ.

بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو قطع کردم .

نگاهی به سیاوش انداختم که از خنده داشت فرمون رو گاز میزد ...

-به چی میخندی ؟

-به تو...

-مگه من خنده دارم ؟

-کم نه ...

-چیشد؟ نظرت عوض شد ؟ من هنوزم همون آدمی که اون روز گفتی یادت که نرفته .

خنده از روی لباس برداشته و گفت : من اون روز نفهمیدم چی دارم میگم بخاطرش هم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم .

باورم نمیشد این سیاوش بود که داشت از من معذرت خواهی میکرد؟

همون پسری که از روی غرور حتی حاضر نمیشد بهم سلام بده ؟

گفتم : نه ... تو راست میگی ... چرا معذرت خواهی میکنی ؟

بالین حرفم چنان زد روی ترمز که کم مونده بود پخش بشم توشیشه .

-من قضیه اون شب رو از سارا پرسیدم ... بعدش هم از حرفایی که زدم خیلی پشیمون شدم تا امروز هم عذاب وجدان داشتم .

هه اینو بگو.... پس همه ی ماجرا رو فهمیده .

فهمیده من اون کسی نیستم که فکر میکردم .

از اون هایی نیستم که تو جمع مظلوم باشم تو خلوت از آغوش یکی جمعم کنند .

این عین حرفاییه که اون روز بهم زد.

هنوزم وقتی یاد حرفاش میافتم گریه ام میگیره و عصبی میشم .

آخه لعنتی ... تو چه میدونی که چرا من تو جمع کم حرف میزنم ؟

اصلا میدونی بخاطر رفتارهای مادر بزرگه ؟

اصلا میدونی وقتی رفتار اون رو باشما و رفتاری که بامن داره مقایسه میکنم چقدر دلم میخواد جای یکی از شماها بودم ؟

میفهمی اینارو.....

اه اگه من فقط یه سال... یه سال زودتر به دنیا اومده بودم الان با خانواده ام تو تایلند بودم و دیگه لازم نبود رفتارهای سرد مادر بزرگ و خودتورو تحمل کنم .

همین که اومد حرفی بزنه گفتم : هیچی نگو....

نمیدونم چرا ولی به بغض سنگین تو گلوم بود .

توهمون لحظه ها بود که دوباره پرنیا به گوشیم زنگ زد .

جواب دادم و گفتم : بله ؟

-اینقدر حرف زدی که یادم رفت بگم چیکار داشتم .

چونکه صدای ماشین اومد ازم پرسید : گیسی تو کجایی ؟

-مگه فضولی ؟ دلم نمیخواد بگم کجام .

اینو که گفتم سیاوش سرفه بلندی کرد.

ای عوضی ...

پرنیا - اووون کی بووود؟

-هیشکی هیشکی نبود ...

سیاوش دوباره سرفه کرد .

چقدراین آدم بیشعوره ...

پرنیا - حرف الکی نزن بهت گفتم اون کی بود؟

الان کجایی؟

-توی ماشینم .

-خب اون صدای کی بود؟

-صدای راننده بود .

-خب راننده کیه ؟

-اه ... پری گیردادی ها.

-گیسیا اگه نگی یه خبر مهم دارم که عمرا اگه بهت بگم .

-خب حالا خبرت چیه ؟

-نچ... اول بگو اون کی بود .

عصبی گفتم : اصن میخوای گوشیهو بدم ببینی کی بود ؟

همین لحظه یهو سیاوش گفت : بامن کارداره ؟

چقدر پروئه داره به حرفام گوش میدہ .

-نخیرم ... باتو کارنداره ...

این روکه گفتم یهو پرنیا داد زد وگفت : آره ... آره ... باشمام گوشیه رو ازش بگیر...

بعدش سیاوش گوشیه رو از دستم قاپید این وسط گوش منہ بیچاره کر شد .

-بله بفرمایید .

...

-بله من سیاوشم .

...

-چی ؟؟؟

دستش روکشید توی موهایش ، انگار که عصبی بود .

چند لحظه بعد گفت : خواهش میکنم وبعد گوشی رو داد به من و از ماشین پیاده شد .

-پرنیا الهی بمیری ... چی بهش گفتم ؟

-چی کار داری ؟

-پرنیا بخدا اگه بفهمم میکشمت تو که میدونی رابطه مادوتا چطوره .

-حالا این هارو ول کن ... مامانت به من زنگ زد خیلی نگران بود گفت هرچی بهت زنگ میزنه جواب نمیدی یه زنگ بهش بزن خیلی ترسیده بود .

آخ ... حتما وقتی توویلا بودم بهم زنگ زده .

-باشه باشه .. مرسی که گفتم فعلا کاری نداری ؟

بعد از اینکه از پرنیا خداحافظی کردم سریع به مامان یه زنگ زدم تا از نگرانی درش بیارم .

واقعا نمیفهمم چرا مامان اینقدر نگرانمه

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

ر موضوع به این بی اهمیتی کلی نگرانم شده بود واقعا دیگه دارم به کاراشون شک میکنم فک میکردم اگه پیام اینجا مامان و بابا یکم دست از این نگرانی هاشون بر میدارن ولی از وقتی اومدم اینجا حساسیتشون دوبرابر شده...

توهمین فکر بودم که نگاهی به ساعت انداختم اوه اوه خیلی دیر شد.

نگاهی به سیاوش انداختم

معلوم نیست پرنیا چی بهش گفتم که این طوری ریخت به هم .

ولش کن

دستم رو گذاشتم روی بوق سیاوش دستش رو از توی موهای بیرون کشید نگاهی به داخل انداخت و اومد سوار شد . شده بود برج زهرمار جرات نکردم از اون به بعد باهاش یه کلمه حرف بزنم .

وقتی به کلاس زبانم رسیدیم از ماشین پیاده شدم پشت سر منم سیاوش پیاده شد نه حوصله جرو بحث کردن باهاش رو داشتم نه جرء تشو بخاطر همین هیچی بهش نگفتم و اونم باهام اومد داخل .

داخل آموزشگاه که شدم توی دفترش دوتا دختر نشسته بودند .

رفتم پیش اون خانومی که ثبت نام کردم اون هم چندتا لیست کتاب بهم داد یه ذره هم چرت و پرت گفت بعدش هم ازش خداحافظی کردم همینکه برگشتم دیدم اون دوتا دختری که اونجا نشستند دارن با نگاهشون سیاوش دو قورت میدن .

همچین ازدیدن سیاوش ذوق کرده بودند که روی پاشون بند نبودند

سیاوش یه پیرهن سبز یشمی رنگ پوشیده بود دکمه هاش روباز گذاشته بود و زیرش یه تیشرت مشکی جذب داشت .

ست چرم قهوه ایش رو هم پوشیده بود بایه شلوار مشکی خلاصه اینکه حسابی چشم اون دخترا رو داشت درمیاورد.

هرچی از اخلاق کم داشت درعوض تیپ وقیافش حرف نداشت ...

آره دیگه خداکه همه چیز رو باهم یه جا به یه نفر نمیده مثلا حالا منکه همشو باهم دارم به کجا رسیدم ؟؟؟
(اعتماد به عرش دارم دیگه چه میشه کرد)

بعد از اینکه از آموزشگاه اومدیم بیرون من رفتم برای سارا به گردنبد ساعت خوشگل نقره خریدم و سریع برگشتیم ویلا.

توی ویلا وقتی که رسیدیم خواستم درو با کنم که برم داخل ولی نشد از اون طرف نیما که توی باغ بود برام سوت زد و گفت : بچه ها... بیاید این جا هردو رفتیم پیش نیما و پرسید: شما کجا بودید ؟

-مگه قرارنشد ایلیا وسارا و تنها بذاریم ؟

-آهان ... سیاوش تو مگه بیرون کار نداشتی ؟

-به لطف بعضی ها دیرم شد نرفتم .

نیما وقتی دید سیاوش اعصاب نداره دیگه سربه سرش نداشت ازش پرسیدم : پس بقیه کجان ؟

-سارا و ایلیا و مادر بزرگ داخلن دارن باهم حرف میزنند مهرسا و ملیکاهم از پنجره پشتی دارن نگاهشون میکنند.

بیا بریم پیششون .

همینکه یه قدم برداشتیم سیاوش گفت : کجا میرین ؟؟

نیما - پشت ساختمون توهم بیا .

سه تایی باهم رفتیم از دور مهرسا و ملیکارو دیدم سه تایی رفتیم پیششون و مثل اونا داخل رونگاه کردیم

سارا و ایلیا و مادر بزرگ داشتند باهم حرف میزدند .

سیاوش از نگاه کردن دست کشید و گفت : خواهرم رو سپردم دست کیا!!! واقعا که .

مهرسا - چیکارش کردیم مگه ؟ خوردیمش ؟ داریم واسش شوور پیدا میکنیم .

- این بچه بازی ها چیه ؟ هرکس خودش باید واسه زندگیش تصمیم بگیره .

مهرسا- تورو خدا سیاوش دوباره شروع نکن قبلا درباره اش باهم حرف زدیم .

سیاوش دیگه چیزی نگفت و ما هم مثل خرچنگ چسبیدیم به شیشه و داخل رونگاه کردیم .

چند لحظه که گذشت سارا و ایلیا از جاشون بلند شدند ما چهار تا مثل جنگ زده ها دویدیم و رفتیم پشت در

و ایلیا اومد بیرون .

مهرسا - چی شد ؟

- هیچی

- یعنی چی هیچی ؟؟؟

-ا-... صدبا مادر بزرگ باهاش حرف زده صدبار خودم صدبار دیگه هم به دایی و زندایی گفتم اونا هم باهاش حرف

زدن همش میگه تو میتونی بادرختی ازدواج کنی که قبلا نامزد نداشته اصلا نمیفهمه که من اونو میخوام .

ایلیا کم مونده بود مثل بچه ها گریه اش بگیره وقتی حرفاشو زد رفت تو کلبه درختی نیما...

حالا نیما این وسط داره خودشو میکشه واسه کلبه اش میگه : آه... حالا اومدیم و این سارا خانوم حالا حالا

خواست ناز کنه تکلیف من چیه این وسط ؟

هیشکی دیگه حوصله نداشت مهرسا زیر لبی به نیما یه چیزی گفت و همه رفتیم داخل.

فردا صبح قرار شد مادر بزرگ سارا رو با خودش ببره بیرون تا هم یکمی باهاش حرف بزنه هم اینکه ما خونه رو

واسه تولد آماده کنیم

من ونیما داشتیم جشن هارو آویزون میکردیم مهرساهم ترتیب خوراکی هارو میداد ملیکاهم خونه رومرتب میکرد و سیاوش هدیه هارو کادو میکرد.

ایلیاهم که اصلا اعصاب نداشت نشسته بود روی پله ها.

من چندتا جشن برداشتم و روبه نیما گفتم : برو بالای چهارپایه این جشن هارو آویزون کن .

-یه چیز بگم به کسی نمیگی ؟

-چی ؟

-من ترس از ارتفاع دارم ...

-اینو میگی که از زیر کار دربری ؟

-نه به جان تو..... اصلا بده خودم میزنم.

-نه ولس کن خودم میزنم .

-نه بابا بده به من

-اااا..... خودم میزنم دیگه .

-مگه اینکه از روی جنازه ام رد بشی ...

خلاصه اینقدر من کشیدم نیما کشید که جشن پاره شد....

نیما - آه..... بیا همش میگم بده به من بیا جشنو پاره کردی...

حالا ببر بده سیاوش چسبش بزنه ...

من ؟ من ببرمش ؟ عمرا.....

گفتم : خودت خرابش کردی خودت هم ببر بده .

نیما چپ چپ نگام کرد و گفت : شما دو تا مشکوک میزنیدها ...

- وای... چرا مگه ؟

-هیچی ...

بعدش هم جشن روازم گرفت و رفت وقتی سیاوش درستش کرد نیما جشن رو آورد من هم رفتم بالای چهار پایه .

داشتم جشن هارو آویزون میکردم که یهو نیما مٹ آدمای دیوونه چهارپایه رو تکون دادوگفت : آهااااا ... حالا کی از زیر کار درمیره ؟ هاااا؟؟؟

-ای وای.... نیما...نیما... دیوونه بازی درنیا .. وایی ... الان میافتم ..

-نه میخوام بدکنم کی از زیر کار در میره ... خخخخ .

همون طور که میخندیدم گفتم : واییییی .. نیما الان می افتم .. وبعد جیغ کشیدم ...

-حالا مزه میده ؟

-وایی... نکن ... افتادم

وبعد دوباره خندیدم .

همون طور داشتیم بانیماسخره بازی درمیاوردین و میخندیدیم که یهو حس کردم زیرپام خالی شد همینکه حس کردم دارم میفتم ناخوداگاه جیغ بلندی کشیدم ...

بلافاصله بعد از جیغی که کشیدم سیاوش دادزد : چرا این طوری میکنی نیما.... نکن بینم ... نکن اون طوری می افته ... ولس کن .

اینقدر عصبی حرفشو زد که نیما از کارش دست کشید منم نشستم روی چهارپایه ونفس آسوده ای کشیدم .

بالون فریادی که سیاوش زد همه دست از کارشون کشیدن...

امروز سیاوش اصلا اعصاب نداره ها...

اگه امروز کرم نریزم به نفع خودمه ..

بعداز چند لحظه دوباره همه کارشون رو ازسرگرفتند.

ایلیا که مثلا روان شناسمونه باهاش حرف بزنی تیکه پارت میکنه دیگه چه انتظاری از سیاوش میره ؟؟

همون طور نشسته بودم که نیما درگوشم گفت : دیدی گفتم شما دوتا مشکوک میزنید ؟

-باز چرا این فکرو کردی ؟

-هیچی تاسیاوش نیومده بزنه لهم کنه من برم .

وقتی نیما داشت میرفت زیر چشی یه نگاه به سیاوش انداختم .

باخم های توهم رفته داشت کارشو انجام میداد.

بی تربیت ... چرا سر نیما داد زد ؟

همش تقصیر منه دیگه ... مثل بچه های زر زرو جعغ کشیدم

خب دست خودم نبود که ...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم بقیه کارم رو انجام دادم .

وقتی همه کارشون تموم شد رفتند توی اتاق تالباساشون روعوض کنند .

من هم داشتم میرفتم توی اتاقم که از روی پله ها نگاهی به دراتاق سیاوش انداختم .

ایلیا جواب رد گرفته این ناراحتی عجباً.

محو تماشای در اتاق بودم که یهو صدای ایلیا بلند شد .

- نیما!!!! ... میری بیرون یا خودم پرت کنم ؟

بعدهم دراتاق ایلیا باز شد و نیما از اومد بیرون پشت سرش هم یه لنگه دمپایی شوت شد بیرون...

نیما - بابا این اصلاً اعصاب نداره.

بعدروبه من گفت : به چی خیره شده بودی ؟

-هیچی .

- خداکنه .

این رو گفت وبعد هم ازپله ها سریع رفت پایین .

من هم رفتم سمت اتاقم ...

خب حالاچی بپوشم ؟؟؟؟

اهان ... پیداکردم .

یه پیرهن خیلی ناز سفید داشتم که ساده بود واستین های تنگش تا آرنجم بود خودش هم تازیر زانو هام بود روی پیرهن تنگم یه پارچه حریر سبز آبی باگلای ریز صورتی و رنگی بود که خیلی نازبود و پیرهن تنگ زیرش رو کامل میپوشوند .

اون پیرهن رو تنم کردم ساپورت سفیدهم پوشیدم باکفش های عروسکی سفید .

موهام رو ازپشت بستم وجلوش رو از فرق باز کردم وادامش رو بیرون گذاشتم یه روسری کوتاه سبز آبی هم پوشیدم که مثل پیرهنم بود .

گوشواره آویز مرواریدی سبزهم انداختم ویه رژ کمرنگ صورتی هم زدم .

وای... چقدر خوشگی شدم من ...

خب دیگه برم بیرون .

از اتاق که رفتم بیرون و رفتم پیش مهرسا در اتاق روزدم ملیکا درواز کرد بادیدن من چشمش گرد شد.

گفتم : چی شده ؟؟؟

- هیچی بیاتو...

مهرسا بدون اینکه پشت سرش رونگاه کنه ازم پرسید : بنظرت من کدومش روپوشم ؟

رفتم سمت لباس هاش ویه پیرهن صورتی رونشون دادم وگفتم این خیلی خوشگله .

مهرسا نگاهی به من انداخت وگفت : ای بیشعور ... عجب تیپی زدی

-مرسی ... توهم اگه اون پیرهن روپوشی خیلی خوشگل میشی .

-پس اونو میپوشم .

مهرسا اون لباس روپوشید وملیکاهم یه شلوار پاره پوره عجب وبق بایه تاپ مشکی پوشید و تیپ اسپرتی زد.

از اتاق که خارج شدیم به مهرسا گفتم : ایلیا روصدا نمیزنی ؟

-نه ولس کن خودش میاد .

-آخه گ*ن*ا*ه داره .

-گ*ن*ا*ه نداره . اون جوری نگاش نکن اون کلی برنامه داره واسه امشب فک کردی به همین راحتی سارا رو ول

میکنه ؟

آروم رفتیم پایین هوا کم کم داشت تاریک میشد که ساراومادربزرگ باماشین رسیدند.

برای اینکه سارا روغافلگیرکنیم چراغ هارو خاموش کردیم .

همه ساکت بودند که حس کردم ازسمت پله ها صدای پایی میاد .

توی تاریکی دنبال ردی از صدا میگشتم .

احتمالا یا سیاوشه یاایلیا چون فقط این دونفر بالا بودند.

داشتم همون طور روی پله هارو نگاه میکردم تاببینم کی اون جا وایساده که ناگهان چراغ هاروشن شد . چشم

های من دقیقا خیره شده بود توی چشم های سیاوش ...

همون زور که چشم های اون خیره بود توچشام ...

محو تماشا کردن چشم های رنگی اش شدم .

عجب تییی هم زده یه شلوار تنگ مشکی پوشیده بایه پیرهن سفید جذب و یه کراوات شل مشکی هم که مدل لباسش بود آویزون بود .

موهای لختش هم که تو صورتش پخش بود.

منکه خیره بودم توچشاش یهو نگام روازش گرفتم....

این هنه جای خالی چرا باید نگاه مادوتا به هم تلاقی کنه ؟

چراتو همون نقطه ای که من خیره شدم باید دوتا چشم رنگی پیدا بشه ؟؟

من ونیما داشتیم جشن هارو آویزون میکردیم مهرسahم ترتیب خوراکی هارو میداد ملیکاهم خونه رومرتب میکرد وسیاوش هدیه هاروکادو میکرد.

ایلیاهم که اصلا اعصاب نداشت نشسته بود روی پله ها.

من چندتا جشن برداشتم وروبه نیما گفتم : بروبالای چهارپایه این جشن هارو آویزون کن .

-یه چیز بگم به کسی نمیگی ؟

-چی ؟

-من ترس از ارتفاع دارم ...

-اینو میگی که از زیر کار دربری ؟

-نه به جان تو..... اصلا بده خودم میزنم.

-نه ولش کن خودم میزنم .

-نه بابا بده به من

-اااا..... خودم میزنم دیگه .

-مگه اینکه ازروی جنازه ام رد بشی ...

خلاصه اینقدر من کشیدم نیما کشید که جشن پاره شد....

نیما - آه..... بیا همش میگم بده به من بیا جشنو پاره کردی...

حالا ببریده سیاوش چسبش بزنه ...

من ؟ من ببرمش ؟ عمرا....

گفتم : خودت خرابش کردی خودت هم ببر بده .

نیما چپ چپ نگام کردو گفت : شما دو تاشکوک میزنیدها ...

- والا... چرا مگه ؟

-هیچی ...

بعدش هم جشن روازم گرفت ورفت وقتی سیاوش درستش کرد نیما جشن رو آورد من هم رفتم بالای چهار پایه .

داشتم جشن هارو آویزون میکردم که یهو نیما مٹ آدمای دیوونه چهارپایه رو تکون دادوگفت : آهااااا ... حالا کی از زیر کار درمیره ؟ هاااا؟؟

-ای وای..... نیما...نیما... دیوونه بازی درنیا .. وایی ... الان میافتم ..

-نه میخوام بدکنم کی از زیر کار در میره ... خخخخ .

همون طور که میخندیدم گفتم : وایاییی .. نیما الان می افتم .. وبعد جیغ کشیدم ...

-حالا مزه میده ؟

-وایای... نکن ... افتادم

وبعد دوباره خندیدم .

همون طور داشتیم بانیماسخره بازی درمیآوردین و میخندیدیم که یهو حس کردم زیرپام خالی شد همینکه حس کردم دارم میفتم ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم ...

بلافاصله بعد از جیغی که کشیدم سیاوش دادزد : چرا این طوری میکنی نیما.... نکن ببینم ... نکن اون طوری می افته ... ولش کن .

اینقدر عصبی حرفشو زد که نیما از کارش دست کشید منم نشستم روی چهارپایه ونفس آسوده ای کشیدم .

بااون فریادی که سیاوش زد همه دست از کارشون کشیدن....

امروز سیاوش اصلا اعصاب نداره ها...

اگه امروز کرم نریزم به نفع خودمه ..

بعداز چند لحظه دوباره همه کارشون رو ازسرگرفتند.

ایلیا که مثلاً روان شناسمونه باهاش حرف بزنی تیکه پارت میکنه دیگه چه انتظاری از سیاوش میره؟؟

همون طور نشسته بودم که نیما درگوشم گفت : دیدی گفتم شما دوتا مشکوک میزنید ؟

-باز چرا این فکرو کردی ؟

-هیچی تاسیاوش نیومده بزنه لهم کنه من برم .

وقتی نیما داشت میرفت زیر چشی یه نگاه به سیاوش انداختم .

بااخم های توهم رفته داشت کارشو انجام میداد.

بی تربیت ... چرا سر نیما داد زد ؟

همش تقصیر منه دیگه ... مثل بچه های زر زرو جعغ کشیدم

خب دست خودم نبودکه ...

شونه ای بالا انداختم و بلند شدم بقیه کارم رو انجام دادم .

وقتی همه کارشون تموم شد رفتند توی اتاق تالباساشون روعوض کنند .

من هم داشتم میرفتم توی اتاقم که از روی پله ها نگاهی به دراتاق سیاوش انداختم .

ایلیا جواب رد گرفته این ناراحته عجب.

محو تماشای در اتاق بودم که یهو صدای ایلیا بلند شد .

- نیما!!!! ... میری بیرون یا خودم پرت کنم ؟

بعدهم دراتاق ایلیا باز شد و نیما از اومد بیرون پشت سرش هم یه لنگه دمپایی شوت شد بیرون...

نیما - بابا این اصلاً اعصاب نداره.

بعدروبه من گفت : به چی خیره شده بودی ؟

-هیچی .

- خداکنه .

این رو گفت وبعد هم ازپله ها سریع رفت پایین .

من هم رفتم سمت اتاقم ...

خب حالاچی ببوشم ؟؟؟؟

اهان ... پیدا کردم .

یه پیرهن خیلی ناز سفید داشتم که ساده بود واستین های تنگش تا آرنجم بود خودش هم تازیر زانو هام بود روی پیرهن تنگم یه پارچه حریر سبز آبی باگلای ریز صورتی و رنگی بود که خیلی ناز بود و پیرهن تنگ زیرش رو کامل میپوشوند .

اون پیرهن رو تنم کردم ساپورت سفید هم پوشیدم باکفش های عروسی سفید .

موهام رو از پشت بستم وجلوش رو از فرق باز کردم وادامش رو بیرون گذاشتم یه روسری کوتاه سبز آبی هم پوشیدم که مثل پیرهنم بود .

گوشواره آویز مرواریدی سبز هم انداختم ویه رژ کمرنگ صورتی هم زدم .

وای... چقدر خوشگی شدم من ...

خب دیگه برم بیرون .

از اتاق که رفتم بیرون و رفتم پیش مهرسا دراتاق روزدم ملیکا دروباز کرد بادیدن من چشمش گرد شد.

گفتم : چی شده ؟؟؟

- هیچی بیاتو...

مهرسا بدون اینکه پشت سرش رونگاه کنه ازم پرسید : بنظرت من کدومش روپوشم ؟

رفتم سمت لباس هاش ویه پیرهن صورتی روشون دادم وگفتم این خیلی خوشگله .

مهرسا نگاهی به من انداخت وگفت : ای بیشعور ... عجب تیپی زدی

-مرسی ... توهم اگه اون پیرهن روپوشی خیلی خوشگل میشی .

-پس اونو میپوشم .

مهرسا اون لباس روپوشید وملیکاهم یه شلوار پاره پوره عجب وحق بایه تاپ مشکی پوشید و تیپ اسپرتی زد.

از اتاق که خارج شدیم به مهرسا گفتم : ایلیا روصدا نمیزی ؟

-نه ولس کن خودش میاد .

-آخه گ*ن*ا*ه داره .

-گ*ن*ا*ه نداره . اون جوری نگاش نکن اون کلی برنامه داره واسه امشب فک کردی به همین راحتی سارا رو ول میکنه ؟

آروم رفتیم پایین هوا کم کم داشت تاریک میشد که سارا و مادر بزرگ باماشین رسیدند.

برای اینکه سارا رو غافلگیر کنیم چراغ هارو خاموش کردیم .

همه ساکت بودند که حس کردم از سمت پله ها صدای پایی میاد .

توی تاریکی دنبال ردی از صدا میگشتم .

احتمالا یا سیاوشه یا ایلین چون فقط این دونفر بالا بودند.

داشتم همون طور روی پله هارو نگاه میکردم تا ببینم کی اون جا وایساده که ناگهان چراغ هارو روشن شد . چشم های من دقیقا خیره شده بود توی چشم های سیاوش ...

همون زور که چشم های اون خیره بود تو چشمام ...

محو تماشا کردن چشم های رنگی اش شدم .

عجب تییی هم زده یه شلوار تنگ مشکی پوشیده بایه پیرهن سفید جذب و یه کراوات شل مشکی هم که مدل لباسش بود آویزون بود .

موهای لختش هم که تو صورتش پخش بود.

منکه خیره بودم تو چشمش یهو نگام روازش گرفتم....

این هنه جای خالی چرا باید نگاه مادوتا به هم تلاقی کنه ؟

چراتو همون نقطه ای که من خیره شدم باید دوتا چشم رنگی پیدا بشه ؟؟

من نگام رواز سیاوش گرفتم ولی اون هم چنان داشت منو نگاه میکرد به خودم که اومدم دیدم سارا روبه روی من ایستاده .

هه...

پس به اون این طوری زل زده بود... چه احمقی ام من .

توی یه لحظه این اتفاقا رد شد و رفت سیاوش سارا رو بغل کرد و بهش تبریک گفت.

بعد هم یکی یکی هممون رو بغل کردو بخاطر جشن تولدی که براش گرفتیم ازمون تشکر کرد.

اون شب خیلی شب خوبی بود .

مخصوصا اینکه اون شب برای اولین بار عموها و زن عموهام رو دیدم .

همه دورهم نشسته بودیم که صدای زنگ بلند شد .

مه‌لقا خانوم دروباز کرد مادر بزدگ ازش پرسید : کی بود مه‌لقا ؟

- امید آقا بود... بقیه هم همراهشون.

من خیلی ذوق داشتم و می‌خواستم هر چه زودتر عموهام روببینم .

هممون جمع شده بودیم کنار در که در باز شد .

اول یه خانوم اومد تو ... با قدم‌توسط و موهای شرابی ...

اولش ه مادر بزرگ سلام کرد و بعد هم تولد سارا رو تبریک گفت و من رو که دید تعجب کرد و گفت : تو دختر آقا ایمان هستی ؟

-بله...

-ماشالا... من تا بحال ندیده بودمت چه دختری ...

بعد هم منو بغل کرد و گفت : من مادر ملیکا ام .

-خوشبختم ... باید از شباهتتون حدس می‌زدم .

پشت سرش یه آقای دیگه وارد شد.

اول روبه اون خانوم گفت: شهلا... دختری امانه؟؟

-بله...

لبخندی زد و من رو بغل کرد و گفت : هزار ماشالا اینقدر ندیده بودمت کلا از یادم رفته بودی ...

آخرین بار یکی دو سالت بود که دیدمت ...

از دیدن من سیر نمیشد که بادیدن مادر بزرگ رفت پیشش .

بعد از عمو امید یه مرد دیگه داخل شد که خیلی هم شبیه بابا بود... از همون لحظه اول که دیدمش حس کردم خیلی دوستش دارم.

اون اول سارا رو ماچ کرد و تولد دخترشو تبریک گفت بلافاصله بعد از اون یه خانوم دیگه وارد شد و بعد از دیدن من روبه مردی که کنارش بود گفت : علی این دختر برادرته ها....

عمو علی لبخندی زد پیشونی ام رو بوسید و گفت: آره می‌بینی سرنوشت چه جوری مارو باهم غریبه کرده ؟

من فقط لبخند زده بودم و چیزی نمی‌گفتم .

اون لحظه بادیدن عمو علی خیلی آروم شدم چون شبیه بابا بود بخاطر همینم محکم بغلش کردم .

بعد از اینکه با همه آشنا شدم نیکی جون (مادر سارا و سیاوش) من رو برد نشوند کنار خودش .

چقدر خانوم مهربونی بود

برعکس نیما و مهرسا که خیلی شلوغ کار بودند پدر و مادرشون خیلی ساکت بودند .

اما هر چقدر سارا و سیاوش آروم بودند عمو علی شوخ بود.

اون شب از دیدن خانواده ای که مال من بود و تابحال نداشتمشون سیر نمیشدم .

چند دقیقه بعد از اینکه همه رسیدند تازه آقا ایلیا اومد پایین و سلام محکمی به جمع داد و بعد از اینکه نشست گفت : خب دیگه چمعه جمعه فقط سر مامان من موند بی کلاه .

نیکی - ایلیا جان مادرت خوبه ؟

- حتما خوبه که خبری ازش نیست .

- خب توهم باید بهشون سربزنی دیگه. بالاخره مادرت ته ...

ایلیا پوز خندی زد و چیزی نگفت .

شهلا جون (زن عمو امید) روبه من کرد و گفت : گیتا جان مهرسا گفته پدر مادرت تایلند درسته ؟

-بله ؟

- تاکی اون جا هستند ؟

- هنوز حدودا نه ده ماهی مونده .

- اوووووه ... چقدر طولانی ... ایشالا بعدش برمی گردند دیگه ؟؟

- نه ... بعدش من میرم اونجا.

- یعنی دیگه قصد برگشت ندارن ؟

- چرا ... بعد چهار سال که کارشون کامل شد دوباره برمیگردیم .

شهلا خانوم خواست دوباره سوال بپرسه که عمو امید بهش گفت : بابا کم بچه رو سوال پیچ کن ... بزار دو کلامم با عموش حرف بزنه .

خلاصه اون شب در عوض این همه مدت که عمو نداشتم کلی باهاشون حرف زدم .

راستی ... اون شب کارا و حرکات ایلیا دیدنی بود همش دورو بر نیکی جون و عمو علی میگشت و باهاشون حرف میزد .

مهرسا راست میگفت مثل اینکه نقشه ای داره...

اون شب اتفاقی جالبی افتاد تولد سارا هم به خوبی برگزار شد و همه ی کادو ها باز شد .

اون وسط نیما اومده میگه : واسه ما که تولد نمیگیرین ... حداقل این کاغذ کادوها رو بدید من بیرم بچسبونم اتاق کلبم .

چقدر نیما بانمک بود...

همیشه مارو میخندوند ...

و اما...

میرسیم به مهمترین اتفاق اون شب :

بعدازشام و تولد و این حرفا بزرگترا جمع شدن توی یه سالن و ماهم توی یه سالن دیگه یه دایری درست کردیم و یه بطری هم گذاشتیم وسط ...

آخ جون حقیقت یا جرئت ...

اولین قرعه افتاد روی نیما و ملیکا .

نیما هم له ملیکا حکم کرد که 5 تا بطری بزرگ آب بخوره...

ملیکا هم که به سه تانرسیده دستشویی اش گرفت و تا آخر بازی هم یه پاش میش ما بود یه پاش تو دست شویی ... دیگه بماند که چقدر بهش خندیدیم .

و بعدش هم قرعه افتاد سر سیاوش و نیما .

سیاوش هم گفت : باید بری توی اون یکی سالن که همه نشستند و جلوی چشم همه از زیر صندلی ها سینه خیز بری

حالا قیافه نیما اون وسط دیدنی بود .

نیما - ای وای ... ملیکا از دستشویی برنگشت من برم ببینم چیشد ...

نزدیک نیم ساعت نیما فقط این طوری حرف زد آخرش هم مجبور شد بره و این کارو انجام بده .

بخاطر همین همه باهم رفتیم توی اون یکی سالن وصف کشیدیم تا آقا نیما اون وسط سینه خیز بره .

مادربزرگ که تعجب کرده بود و شهلا خانوم که اصلا اااا از کارمون خوشش نیومد ولی

ولی عمو علی و عمو امید پابه پای ما می‌خندیدند مهرسا که مثل سوسک سروته شده بود و دست و پا می‌زد شده بود سارا و ملیکا رو که پخش زمین شده بودند باید با خاک انداز از جمعشون می‌کردیم ایلیا هم که دود شد رفت هوا... (خدایش بیامرزد).

نیما بیشتر شبیه مارمولک داشت روی زمین می‌خزید ...

خخخخخخخ .

دیگه اون لحظه از قیافه مادر بزرگ بگیر تا درو دیوار خونه همه چیز خنده دار شده بود .

اون موقع سیاوش دقیقا پشت سر من بود صدای خنده های اون شبش هیچ وقت از تو ذهنم پاک نیمشه .

با فاصله کمی که بامن داشت صدای نفس هاش رو پشت سرم حس می‌کردم.

چقدر صدای خنده اش قشنگه ...

اون شب حس عجیبی به من دست داد برای اولین بار باشنیدن صدای سیاوش قند تودلم آب شد...

همه داشتند به نیما می‌خندیدند من به خنده های سیاوش .

واما قشنگ ترین لحظه اون شب قرعه ی نه‌رسا و ایلیا بود .

مهرسا روبه ایلیا گفت : هرکاری بهت بگم انجام میدی ؟

-آره ...

-مطمئن ؟

-آره ...

-پس بلند شو و به باردیگه جلوی همه حرف دلت روبه سارا بزن .

همه کپ کرده بودند...

حالا باید دید ایلیا چه کار میکنه .

اون هم خیلی خون سرد بلند شد صداش رو صاف کرد و گفت : سارا من دوست دارم

بامن ازدواج میکنی ؟؟؟؟

چند لحظه گذشت، هیچکس هیچی نمی‌گفت .

اون سمت رو که نگاه کردم دیدم همه وایسادن دارن نگامون میکنن .

حالانوبت اونا بود که بخندن .

این مهرسا وایلیا قبلا باهم هماهنگ کرده بودن کاملا معلوم بود.

یهو صدای نیکی جون ازاون سمت اومد: قبلا اجازشو گرفته بود....

صدا از درودیوار درمی اومد ازمانه .

عموعلی گفت : جوابش رو بده دیگه دخترم . فکراتو هم که کردی !

اووووه ابن برنامه ازقبل کلا هماهنگ شده بوده....

دوباره چند لحظه گذشت ...

سارا بلند شد....

اوه اوه.... الان دوباره قهر میکنه میذاره میره .

ولی این طوری نشد .

سارا بلند شد....

اشک مهرسا داشت درمی اومد

نگاهی به ایلیا انداخت وبعد لبخندی زدوگفت : بله !

دیگه اشکای مهرسا جاری شد وپیرید پیرید بغل سارا.

ازاون طرفم مادر بزرگ وبقیه شروع کردن به دست زدن .

دیگه همه جا غوغا شد ...

نیما داشت اون وسط قر میداد

مهرسا عذا گرفته بود میگفت حالامن چی بیوشم ...

ملیکاهم که تازه از دست شویی اومده بود واز همه جا بی خبر .

همه از دور زمینی که روش نشسته بودیم بلند شدن . فقط من مونده بودم و سیاوش .

آهی از سر آسودگی کشیدم وبطری که وسط بود رو چرخ دادم.

ای وای

یربطری اومد طرف من واون سمتش هم طرف سیاوش

پاشم برم

پاشم برم که الان سیاوشو جو میگیره میخواد یوال پپرسه .

یه نگاه به بطری انداختم یه نگاه به سیاوش وسریع خواستم بلند بشم برم که سیاوش دستش رو روی دست های مشت شده من گذاشت و محکم نگهم داشت ...

باترس پرسید: چ... چیه ؟

-حالا نوبت منه سوال پپرسم .

-خ... خب ... خب پپرس... .

-منو... منو... بخشیدی؟ به خاطر حرف هایی که اون روز زدم !

من الان چی جواب این آدم رو بدم آخه ؟

ته ته دلم از دستش ناراحت بودم واگه میگفتم بخشیدمت پرو میشد .

ولی از طرفی باخودم گفتم : این پسر خیلییی مغروره درست مثل خودم مگه برای من راحتیه که از کسی عذرخواهی کنم ؟

چی شده که این آدم مغرور این طور به زانو دراومده واقعا نمیدونم

این که خدای غرور بود

ولی نه ... غرورم بهم اجازه نمی داد ببخشمش ...

اون منو تحقیرم کرد....

حالا هم نوبت منه ...

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم وبدون اینکه نگاش کنم بلند شدم و رفتم ...

وخیلی سریع توی هیاهوی اونجا گم شدم وچیزی نگذشت که کامل فراموشش کردم .

چند لحظه گذشت،هیچکس هیچی نمیگفت .

اون سمت روکه نگاه کردم دیدم همه وایسادن دارن نگامون میکنن .

حالانوبت اونا بود که بخندن .

این مهرسا وایلیا قبلا باهم هماهنگ کرده بودن کاملا معلوم بود.

یهو صدای نیکی جون ازاون سمت اومد: قبلا اجازشو گرفته بود....

صدا از درودیوار درمی اومد ازمانه .

عموعلی گفت : جوابش روبده دیگه دخترم . فکراتو هم که کردی !

اووووه این برنامه ازقبل کلا هماهنگ شده بوده.....

دوباره چند لحظه گذشت ...

سارا بلند شد....

اوه اوه.... الان دوباره قهر میکنه میذاره میره .

ولی این طوری نشد .

سارا بلند شد....

اشک مهرسا داشت درمی اومد

نگاهی به ایلیا انداخت وبعد لبخندی زدوگفت : بله !

دیگه اشکای مهرسا جاری شد وپرید پرید بغل سارا.

ازاون طرفم مادربزرگ وبقیه شروع کردن به دست زدن .

دیگه همه جا غوغا شد ...

نیما داشت اون وسط قر میداد

مهرسا عذاگرفته بود میگفت حالامن چی بپوشم ...

ملیکاهم که تازه از دست شویی اومده بود واز همه جا بی خبر .

همه از دور زمینی که روش نشسته بودیم بلند شدن . فقط من مونده بودم وسیاوش .

آهی از سر آسودگی کشیدم وبطری که وسط بود روچرخ دادم.

ای وای

یربطری اومد طرف من واون سمتش هم طرف سیاوش

پاشم برم

پاشم برم که الان سیاوشو جو میگیره میخواد یوال پپرسه .

یه نگاه به بطری انداختم یه نگاه به سیاوش و سریع خواستم بلند بشم برم که سیاوش دستش رو روی دست های مشت شده من گذاشت و محکم نگه‌م داشت ...

باترس پرسید: چ.... چیه ؟

-حالا نوبت منه سوال بپرسم .

-خ... خب ... خب بپرس... .

-منو... منو... بخشیدی؟ به خاطر حرف هایی که اون روز زدم!

من الان چی جواب این آدم رو بدم آخه ؟

ته ته دلم از دستش ناراحت بودم واگه میگفتم بخشیدمت پرو میشد .

ولی از طرفی باخودم گفتم : این پسر خیلییی مغروره درست مثل خودم مگه برای من راحتته که از کسی عذرخواهی کنم ؟

چی شده که این آدم مغرور این طور به زانو دراومده واقعا نمیدونم

این که خدای غرور بود

ولی نه ... غرورم بهم اجازه نمی داد ببخشمش ...

اون منو تحقیرم کرد....

حالا هم نوبت منه ...

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم وبدون اینکه نگاه کنم بلند شدم و رفتم ...

وخیلی سریع توی هیاهوی اونجا گم شدم وچیزی نگذشت که کامل فراموشش کردم

فرداظهر عموعلی و عمو امید بعد از کلی معذرت خواهی کدن از مادر بزرگ به خاطر اینکه بیشتر از اون نمی تونند بمونند برگشتند .

مادر بزرگ هم به دل نگرفت فقط شرط گذاشت که بچه هارو نبرن .

مادر بزرگ اون روز خیلی خوش حال بود خیلی....

چرا خوش حال نباشه ؟

نوه بزرگش داره ازدواج میکنه...

درسته که مادر بزرگ بامن خوب رفتار میکنه ومثل اوایل نیست اما هنوزم حس میکنم باهام خیلی سرده .

یکی دو روزی گذشت ...

قرار شده بود اون روز همگی باهم بریم یه کوهنوردی درست و حسابی .

قرار هم گذاشته بودیم که راس ساعت 7 همه آماده باشند .

من شب قبلش خیلی خسته بودم بخاطر همین فرداش به زور باسرو صداهایی که از پنجره اتاقم شنیدم بیدار شدم .

آخیشش چقدر خسته بودم...

ای وای

ساعت 7:15 دقیقه است...

از تختم پریدم بیرون و رفتم پشت پنجره ..

همه حاضر و آماده پایین داشتند وسایل هارو آماده میکردند .

ولی...

نه ..

مث اینکه همه ایستاده خوابیدند و فقط یه نفر وسایل هارو حاضر میکنه .

خب اونکه ایلیاست داره خمیازه میکشه.

مهرسا نیما هم تو خواب دارن راه میرن سارا که نشسته یه گوشه ملیکا هم فک میکنم توماشین خوابیده .

پس سیاوش کجاست ؟؟؟؟

اوناهش.. اون جاست

آخی مثل همیشه اون داره وسایلارو آماده میکنه .

همیشه همه ی کارارو اون انجام میده .

حقشه زورو بازو داره بایدم انجام بده .

نگو گیسی..... دلت میاد ؟

آره چرا دلم نیاد ؟

دوباره جنگ ندای درون و کودک درونم داشت اوج میگرفت...

اوه اوه الان اگه اینجا وایسم یکی شون میزنه اون یکی رو میکشه .

من برم تا کاربه جاهای باریک نکشیده .

مثل جت رفتم دست و صورتم روشستم و حاضر شدم .

کوله مدرسمم از چمدونم بیرون آوردم و توش رو پر کردم خرت و پرت و رفتم پایین .

نمیدونم چرا وقتی موقع آماده کردن وسایل میشه همه خوابن به محض اینکه

کارا تموم میشه همه از خواب بیدار میشن... عجیبه !!! واقعا چرا!!!!!!؟؟

یعنی همه کارو که سیاوش انجام داد هنوز در صندوق عقب رونبسته بود که نیما پرید وسط مهرسا دست وجیغ

وهورااا

.....

به مقصد که رسیدیم همه از ماشین پیاده شدند و کوله هاش رو برداشتند من آخرین نفر بودم همینکه رفتم تا از صندوق عقب کوله ام رو بردارم چیزی توجهم رو جلب کرد و اون کوله سیاوش بود....

ناخود اگاه یاد روز اولی افتادم که سیاوش از در وارد شد و کوله اش رو پرت کرد روی من داشم فکر میکردم که باصدای بچه ها از فکر اومدم بیرون ...

گیسیا

سیاوش ...

ملیکا....

بیاید دیگه !

کوله ام رو برداشتم و رفتم پیش بقیه و پشت سرشون بافاصله راه افتادم ...

اینقدر توی کوله ام چرت و پرت پر کرده بودم که به زور داشتم راه میرفتم .

چند قدمی که رفتم یهو احساس کردم چیزی روی دوشم نیست...

انگار که پشتم سبک سبک شده بود .

برگشتم عقب رونگاه کردم .

سیاوش از دسته ی کیفم گرفته بود و نگهش داشته بود.

- چرا این طوری میکنی ؟

- فکر نمیکنی این خیلی سنگینه ؟

- نه مگه تو این طوری فک میکنی ؟

- دقیقا ...

- خب کاری به کارت ندارم هرطور دوس داری فک کن .

- نه ... نمیشه ... اینو بده من میارم ...

- نه ... خودم میارمش ..

- بهت گفتم بدش به من ...

- منم گفتم خودم میارم .

اینو که گفتم دوباره از اون اخمای ترسناکش یکی تحویلیم داد که مجبور شدم کوله رو ول کنم .

راست هم میگفت خیلی سنگین بود .

خوشحال و خندان خواستم راه بیفتم برم بالا که سیاوش گفت: کجا؟؟؟؟

بعدش هم کوله خودش رو پرت کرد سمت من و گفتم : بجاش اینو بیار این سبکه .

میخوره ی بیشعور....

حالا میمردی دوتاش هم خودت میاوردی ؟

حالا خو بیش این بود که کبف دوتامون هم مشکی بود و دخترونه پسرונה نداشت ..

حالا اگه کوله من صورتی بود ... هه هه هه

فک کن سیاوش با اون ابهتش کوله صورتی بندازه ... خخخخخ (مرض).

عجب تیپی هم زده...

یه پیرهن اسپرت قهوه ای پوشیده بایه شلوار قهوه ای کفش هاش هم که مخصوص کوه نوردی .

این وسط یه چیز عجیب ذهنمو درگیر کرده بود ...

اون هم زنجیری بود که انداخته بود گردنش

خیلی برام آشنا می اومد .

دیگه تابرسیم به قله اتفاق خاصی نیفتاد فقط توی راه کم مونده بود از دست کارای نیما از خنده سروه بشم .

به بالای کوه که رسیدیم قرار شد ایلیا بره واسمون یه چیز بخره تا بخوریم اما همینکه گفت یکی باهام بیاد باهم بریم هممون خودمون رو زدیم به مردن .

دیگه اون قدر بهم خوش گذشت که اصلا متوجه گذر زمان نشدم چشم روی هم که گذاشتم ایلیا گفت : خب دیگه بچه ها الان هوا گرم میشه سریع تر بریم که یه چرخه هم تو شهر بزنیم .

قرار گذاشتیم برگشتنی باتله کابین برگردیم .

هرکدوم از کابین ها 4 نفره بود .

ایلیا وسارا که همون اول پول یه کابین رویه جا دادند که فقط خودشون دوتا باشند.

معلوم نیست میخواستن چی کار کنند ..

من مونده بودم و مهرسا و ملیکا نیما و سیاوش ...

این ملیکا موقع سوارشدن توتله کابین خیلی مشکوک می زد دلیلش رو نمیدونستم .

من و سیاوش سوارشدیم بعدش نیما و مهرسا دیگه برای ملیکا جا نبود ا ن هم از خداخواسته رفت توی کابین عقبی .

پس بگوووو ملیکا واسه این اینقدر هول بود .

می خواست مارو بیچونه تنها بره

هنوز یه لحظه از رفتن ملیکا نگذشته بود که مهرسا راه افتاد دنبالش و گفت : آهاای ... کجااااا؟؟؟؟

همین طوری سرت روبنداز پایین برو ها...

بعد روبه ماگفت : منم برم این امروز میخواد کرم بریزه .

نیما عکس العملی نشون نداد ولی وقتی دید تو اون دونفر تنهایی رفتند مجبور شد باونا بره .

همینکه اونا رفتن گفتم : ااا ... منم دلم میخواد باهاشون برم .

سیاوش - لازم نکرده هیچ جا نمیری هابشین همینجا ... جات خیلی هم خوبه !

اخمام روتوهم کردم وازکنارسیاوش بلند شدم رفتم روی اون یکی صندلی نشستم .

خوشبختانه یابدختانه دیگه کسی نبودکه بخوادسوار تله کابین بشه واون طوری شد که من و سیاوش تنها موندیم ...

من اصلاً توجهی بهش نمی‌کردم داشتم منظره‌های بیرون رو نگاه می‌کردم و حرص می‌خوردم

خب منم دلم می‌خواست با اونا برم

اه اینم شانسه من دارم ؟

اه...اه...اه....

نگا اونا چقدر داره بهش خوش می‌گذره...

چند دقیقه گذشت هم چنان بیرون رو نگاه می‌کردم که یهو سیاوش از جاش بلند شد و اومد کنار من نشست .

زیر چشمی داشتم به زنجیرش نگاه می‌کردم .

چند لحظه که گذشت سیاوش به بهانه اینکه می‌خواه بیرون رونگاه کنه خودش رو انداخت روی من

-سیاوش ... خفه شدم .

-اشکال نداره... نگا...نگا اون پایین رو چقدر قشنگه ...

اینقدر بهم نزدیک بود که بوی عطرش داشت دیوونه ام می‌کرد.

دلم می‌خواست هلش بدم اون طرف ولی زورشو نداشتم و پخش شده بودم توشیشه .

هنوز هم کوله من دست سیاوش بود و برعکس.

سیاوش با انگشت بیرون رونشون میداد و می‌خندید....

صدای خنده هاش تو گوشم می‌پیچید.

دیگه آخرهای مسیر بود سیاوش خودش رواز روی من کنار کشید و مشغول بازی کردن با کیفم شد ...

آخ... چقدر این پسر سنگینه لهم کرد...

بی تربیت ...

نگاهی بهش انداختم که یهو دستش رو کرد داخل جیب کناره های کیفم و به برگه ازش بیرون آورد...

این دیگه چیه .. از کجا اومده؟

اول نگاهش کرد بعد اخم کرد و روبه من در حالی که برگه رونشونم میداد گفت : این چیه ؟؟

-نمیدونم ...

(یه برگه بود که توش شماره نوشته شده بود کنارش هم نوشته شده بود فرزین)

-یعنی چی نمیدونم ؟ مگه این کیف تونیست ؟

-اصلا چیکار داری ؟ کی بهت اجازه داد دست بزنی به کیف من ؟؟؟

-جواب سوال منو بده... گفتم این از کجا اومده ؟

این کیف مدرسمه تا امروزم از تو چمدون درش نیاورده بودم...

-مطمئنی ؟؟

اگه مطمئنی که این فعلا پیش من می‌مونه !

عکس العملی نشون ندادم ...

بزار دلش خوش باشه...

چقدر هم برگه ی داغونیه

انگار که خیس....

خیس...شده...باشه

میگم نکنه ...

نکنه...

این کار اون پسرست که تو پارک کیفم رو برداشته بود؟

احتمالا کار خودش بوده

پس بگو چرا کیفم رو برداشته بوده

وقتی برگشتیم دیگه نه سیاوش بامن حرف زد نه من.

عصر که دورهم جمع شده بودیم من روبه روش نشسته بودم و زل زده بودم تو چشاش ...

من هرچقدر بیشتر به چشاش دقت می کردم کمتر میفهمیدم که چه رنگیه !

راستی ... یعنی اون شماره رو چکارش کرد؟

نکنه واقعا زنگ زد به طرف؟!

خب آخه منه خنگول چرا همون موقع که دست کرد تو کیفم یدونه نزدم بهش تا دیگه فضولی نکنه ؟

تو دلم باخودم حرف میزد و زنگ چشای سیاوش رو تشخیص میدادم .

یکم که گذشت واز فکر بیرون اومدم دیدم سیاوش با تعجب زل زده به من حتما باخودش می‌گه این دختره چرا اینقدر دیوونه است ...

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نگام رو ازش گرفتم .

اه.... حالا فکر میکنه کیه که من اون طوری دارم نگاش میکنم....

الان هوا برش میداره فک میکنه عاشقش شدم که دارم اون طوری نگاش میکنم.

خب ... مگه نشدم ؟؟؟

نه... معلومه که نشدم ...

این چه حرفیه ؟

مادوتا دشمن های قسم خورده ایم .

اون روز هم باتمام بدی ها و خوبی هاش گذشت فرداش قرار بود بچه ها برگردند تهران .

...

همه مشغول جمع کردن وسایلاشون بودند .

ساعت 10 صبح بود...

همه جاساکت و آروم ...

داشتم میرفتم سمت اتاقم

هرکس تواتاق خودش بود .

همینکه در اتاقم روباز کردم صدای دراتاق کناری روشنیدم . بی توجه رفتم داخل و همینکه اومدم درو ببندم چیزی

مانعم شد پایین درو که نگاه کردم دیدم سیاوش پاشو گذاشته لای در و نمیداره درو ببندم .

پوفی کشیدم و نگاش کردم بدون اینکه چیزی بگه درو باز کرد و اومد داخل...

بعد گفت : مطمئنی که این شماره رونمیشناسی اش دیگه ؟

-نه... مطمئن نیستم .

اخم کرد و گفت : خب... شماره کی بود ؟

-دوس پسرم !!!

فصل چهارم

تابستون هم تموم شد....

مثل یه چشم به هم زدن رفت و جاشوداد به پائیز.

الان دقیقا سه ماه وده روزه که من مامان و بابامو پرنیا رونیدم .

کارم شده بود کلاس زبان و درس خوندن.

مثل یه ربات راس ساعت میرفتم کلاس بعد میومدم خونه استراحت میکردم غذا میخوردم زبان میخوندم ، زبان میخوندم و بازهم زبان میخوندم .

اوج تفریحم این بود که به پرنیا زنگ بزنم یه کم باهاش حرف بزنم .

یا اینکه به مامان و بابا تلفن کنم .

حسابی تنها شده بودم و خودم روبالین کارها سرگرم میکردم .

از بچه هاهم خبری نبود....

همه جا آرام و سوت و کور....

یک ماهم روان طوری گذروندم.

وقتی تنها بودم فکروخیال آرومم نمیداشت ...

کلی سوال تو ذهنم میومد که کلافه ام میکرد....

چرا مامان و بابا اینقدر نگرانن ؟

از چی میترسن ؟

چرا حرفای مادر بزرگ این قدر پیچیده است ؟

یعنی چیزایی هست که من ندونم ؟

وکلی سوال دیگه.....

اینقدر این سوالا ذهنم رودرگیر میکرد که برای فرار ازشون به درس پناه میاوردم .

اینقدر درس میخوندم که متوجه گذر زمان نمی شدم .

- به جون تو هیچی نگفتم

گوشی رو که گرفت گفتم توسیاوشی ؟

گفت آره سیاوشم . من گفتم یه تشکر بهت بدهکارم که اون شب نداشتی واسه گیسوی اتفاقی بیفته ...
بعدم ماجرای اون شبو تعریف کردم حرفام داشت تموم می‌شد که یهو گفت خواهش میکنم بعدهم گوشی رودادبه تو.

پس بگو چی‌شده

آقا همه چی روفهمیده

هه....

- گیسویا مامانم صدام می‌زنه برم ببینم چی می‌گه بعدا بهت زنگ می‌زنم

بعد از اینکه پری گوشی رو قطع کرد رفتم یه دوش گرفتم و بعدشم اومدم موهام رو بابدختی شونه زدم

اگه مامانم بود برام این کارو می‌کرد ولی...

یه اتوی الکی هم به موهام زدم و حاضر شدم .

بعد هم دراز کشیدم روی تخت و رفتم توی فکر

پس امروز می‌بینمش ...

دل‌م براش تنگ شده ...

همیشه از دیدنش ناراحت میشدم حالا از ندیدنش ...

||| بس کن گیسوی داری پرومیشی ها.

اونم یکی مثل بقیه ...

تونباید بهش حسی داشته باشی !

مگه

مگه حسی دارم ؟

نه ... من غلط میکنم حسی بهش داشته باشم ..

همون طور یکی دوساعتی علافی کردم و باخودم حرف زدم که ...

بعله....

دوباره همه جاشلوغ شد .

دویدم ورفتم پشت پنجره اتاقم و بیون رونگاه کردم .

همه داشتند باسروصدایی غیرقابل وصف از ماشین پیاده میشدند و به سمت ویلا می اومدند .

همون طور که صدای جیغ هاشون همه جارو پرکرده بود مادر بزرگ رو دیدم که توی حیاط نشسته و با این سروصداها آرامشش بهم خورده .

مهرسا

بعد سارا....

پشت سرش نیما...

پس کوش ؟

همه هستند بجزاون !

دوباره دورو اطراف رونگاه کردم....

اوناهاش ...

داره خیلی آروم میاد...

خیره شدم بهش...

همونطور که میومد سمت ویلا نگاهی به بالا انداخت .

من رو پشت پنجره دید...

نگام کرد... لبخندی زد و برام دست تگون داد.

دلم میخواست بپریم بیرون و بهش سلام بدم ولی بازم غرورم بهم اجازه نمی داد.

پرده روانداختم سریع از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین .

دلم براشون یه ذره شده بود .

پایین که رسیدم من و مهرسا پریدیم بغل همدیگه ...

از دیدنشون سیرنمیشدم

کلی توی حیاط وایسادیم و دیداری تازه کردیم ...

باهمه کلی حرف زدم و خندیدم

البته بجز سیاوش

همه رفتند داخل من و مهرساهم همون طور که می‌خندیدیم داشتیم میرفتیم تو اول مهرسا رفت .

همینکه من اومدم برم صدایی از پشت سرم شنیدم

- هنوز من رونبخشیدی نه؟!

آروم همون طور که لب‌خند از روی لبام برداشته میشد برگشتم ونگاش کردم .

حتما انتظار داره بهش بگم چرا بخشیدمت !

زل زده بود تو چشمام ومنتظر جواب بود.

دلم میخواست بگم بخشیدمت و خودم رو خلاص کنم ولی غرورم بهم اجازه نمی داد .

نگام روازش گرفتم و دنبال مهرسا راه افتادم...

سرشو انداخت پایین دستاشو گذاشت داخل جیبش و چیزی نگفت .

همه توی سالن جمع شده بودیم که ایلیا پرسید: خب بچه ها برنامه‌تون چیه ؟

مهرسا - شما پسرارو نمیدونم ولی مادخترا یه برنامه توپ داریم .

-چه برنامه ای ؟

-مگه تو دختری ؟

نیما - ایلیا مدتی میشه که قاتی مرغ ها شده مگه نمیدونستی ؟

ماداشتیم به حرف نیما می‌خندیدیم که مهرسا دستمو گرفت و باچشم علامتی به سارا و ملیکا داد و همه باهم رفتیم

بالا .

طبقه بالا که رسیدیم مهرسا گفت : گیسیا خانوم سریع حاضر شو که می‌خوایم بریم شنا

-چی ؟

-می‌خوایم بریم استخر پایین . مگه تابحال ندیدیش ؟ اون طرف پارکینگه .

- چرا دیدمش ...

صدای مهر سا اومد : ایللیای بیتریت چرا اومدی اینجا ؟

- مگه اومدم دنبال تو؟

- دنبال هر کی اومدی ... برو بیرون .

- مهرسا یه کاری نکن قشنگ چشم‌مو باز کنم اون جاهای پنهان رواز تو آب دید بز نما!!!!

مهرسا تا گردن توی آب بود ولی این وسط ملیکای بی شعور که فقط تا شکم تو آب بود گفت : خب دید بز ن ! مارو از چی مبترسونی ها!!!!؟؟؟

- تویکی دیگه حرف زنن چوب کبریت .

باحرفی که ایلیا زد تو آب خنده گرفت و یه قلب آپ رفت تو دهنم که سارا گفت : ایلیا جان حداقل برگرد اون طفلی خفه شد زیر آب....

- باشه بابا آه ... من برگشتم .

ایلیا که اینو گفت دیگه معطل نکردم سریع سرم رو از توی آب آوردم بیرون و نفس گرفتم ...

سارا داشت از استخر میرفت بیرون ایلیا همون طور که پشتش به ما بود گفت : مت باشما کاری ندارم که ... من اومدم دنبال زنم....

خب بیشعور سارا زننه ماکه زنت نیستیم که این طوری یهویی میای....

بعدهم دست سارا رو گرفت من و مهرسا که خیالمون راحت شد دوباره برگشتیم س جامون ...

من یه لحظه حس کردم سر ایلیا داره برمیگرده همینکه اومدم نفس بگیرم برم تو آب یهو ایلیا برگشت و داد زد و گفت : دیدم توووووووون !!!

و بعد هم همون طور که با سارا ریز ریز میخندید رفت .

مهرسا نگاهی به قیافه مضحک من که لپامو باد کرده بودم انداخت ...

یدونه بامشت کوبید توی لپم و بادش رو خالی کرد و گفت : دیگه

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

لازمش نداری ...

بعد روبه ملیکا گفت : ولی خوشم اومدا... خوب تورو ضایع کرد آخه تو که هنوز اندامت مثله میمونه چرا از این حرفا میزنی ؟

بعد همون طور که از خنده می‌مردیم رفتیم ته استخر ...

اون روز روز خوبی بود...

اما دلم خیلی واسه خودم می سوخت ...

چونکه این تقریباً آخرین دیدارمون بود چون بعد از اون درس ها جدی میشد و هوا هم سرد میشد و دیگه بچه هانمی تونستند بیان اینجا ...

من همه دل خوشی ام به تعطیلات عید بود بعد از اون هم که مامان و بابا میومدن و دوباره قرار بود کلی تنهایی بکشم .

تازه برتر از قبل ...

چونکه حداقل اگه تو تهران بودم پرنیا بود.

یا مبتونستم بازم بچه هارو تو تهران ببینم ولی

قرار بود 4 سال توی تنهایی زندگی کنم .

بعد از استخر همه دور هم جمع شدیم .

اونجا بود که حس کردم زیای به سیاوش سخت گرفتم چون مثل همیشه نبود...

خیلی پکر بود و دلیلش هم من بودم .

آخه چرا باهاش این طوری رفتار کردم ؟

-چون که من مغرورم .

اه بس کن آخه چرا اینقدر غرور ؟

-چون من ... خاصم

هه خاص ... آخه تو کی میخوای دست از این عاداتای بچه گونت برداری ؟

خاص بودن به چه قیمت ؟ شکستن دل دیگران ؟

بین بین حال و روز سیاوش رو .. مقصرش تویی گیسیا

پس اون پسر مغرور خودخواه کجا رفت چی سیاوش رو این طوری به زانو درآورد ؟

این سوالی بود که قبلاً هم پرسیده بودم ولی جوابش رو نمیدونستم .

همون طور مشغول حرف زدن باخودم بودم وبه حرفای بقیه توجهی نمی‌کردم .
و نمیدونم اون لحظه کی ، چی تعریف کرد که باعث شد سیاوش اون طوری بخنده و دل من هری بریزه ...
چقدر صدای قشنگه
چقدر صدای خندش آدم رو آروم میکنه .
نمیدونم چه خبره
داره تودلم چه اتفاقی می افته ???
نمی دونم
دیگه از هیچی خبر ندارم
هیچی
فردای اون روز برخلاف دیروزش اصلا خوش نگذشت ودلیلش هم مادر بزرگ بود .
نمیدونم اون روز از چی ناراحت بو که سرمیز موقع ناهار خوردن همه رونا راحت کرد.
-ایلیا ... از مادرت چه خبر ؟
-خبری ندارم .
-میدونه که نامزد کردی ؟
-براش پیغام گذاشتم ولی نمیدونم تالان شنیده یانه .
-ازبس که بی خیاله از اولش همین طور بود.
20 سالگی بایه پسر بی خاصیت ازدواج کرد درست یه سال بعد باتولد تو ازش جدا شد .
بعدهم که رفت اون سردنیا دوباره بعد 10 سال با یکی دیگه ازدواج کرد.
این وسط هم توفیق ضربه خوردی...
هنوز 20سالت تموم نشده بود که ازشون جداشدی ورفتی تهران مستقل شدی.
ایلیا خیلی خون سرد داشت غذاش رومیخورد .
مادر بزرگ ایلیا رو ول کردوسارا رو چسبید .
-سارا ... هنوزم علی ونیکی به دوستا هاسرمیزنن ؟

-بله ...

-واقعا که ... من نمیدونم کمک کردن به یه سری بچه مریض چه فایده ای داره ؟ باعث پیشرفت کدومشون میشه ؟

زندگی امید از همه آروم ترو بی دغدغه تره .

چون به حرف من گوش دادوباکسی که من گفتم ازدواج کرد .

کله شق تر ویه دنده تر ازهمه هم ایمان بود.

ابن هم از وضع زندگی اش .

خودش وزنش یه جا ، خورش یه جا ، دخترشم که....

دیگه داشتم از حرفاش کفری میشدم .

نمی تونستم اون جا بشینم وبه حرفاش گوش کنم .

من مقل بقیه نمی تونم ساکت بشینم یه جا وهیچی نگم ازطرفی جلوی زبونم نمیتونستم بگیرم

ولی چون به مامان قول داده بودم داشتم تحمل میکردم .

ازحرفاش خیلی ناراحت شدم ...

آروم از سرجام بلند شدم که بدون جلب توجه برم سمت اتاقم که گفت : نیممونی ؟

بقیش به تو مربوط میشه ها ..

-اگه میتونستم جلوی زبونم رونگه دارم می موندم . گفتم که یه قولی به مامانم دادم ..

این روگفتم ورفتم توی اتاق ...

نمیدونم چرا هیچ کدوم درمقابل حرفایی که مادر بزرگ میزنه سکوت

میکنن ولی من نمیتونم مثل اونا تسلیم باشم ...

گوشیم رو برداشتم وزنگی به پرنیا زدم ولی جواب نداد نمیدونم چرا اینقدر دلم براش شور میزنه .

تابحال بدقولی نکرده بود گفته بود بهم زنگ میزنه ولی نزد .

تاشب از اتاقم بیرون نیومدم موقع شام هم از همه خداحافظی کردم چون صبح زود میرفتم مدرسه وبچه هاهم

برمی گشتند .

شب برای خوابیدن مهرسا اومد تواتاق من وتا یکم بیشتر پیش هم باشیم.

همون طور که کنار هم خوابیده بودیم مهرسا گفت : توفکری !!!

- یاد دوستم افتادم . پرنیا. همیشه وقتی میرفتم خنشون شب می‌موندم و پیش هم می‌خوابیدیم اونم همین طور .

- خیلی باهم صمیمی بودید ؟

- مث دوتا خواهر ...

- راستی نبودی ببینی ظهر بعد از اینکه تورفتی چیشد...

- ولش کن مهرسا .

- نمی‌خوای عکس العمل بقیه رو بدونی ؟

مثلا.... سیاوش ؟

- نه .

- منم نمیگم چی کار کرد که تو خماریش بمونی

ولی برام خیلی عجیبه .

- چی ؟

- اینکه سیاوش عوض شده ...

قبلاها اینقدر مغرور بود اصلا باهیشکی حرف نمیزد ولی الان...

- اه... مهرسا بیا دربارش حرف نزیم .

چند لحظه سکوت کرد و گفت : میدونی چیه مادر بزرگ فکر میکنه هر حرفی که اون میزنه فقط درسته .

- این جوری نیست ؟

- اگه این طوری بود الان ماما و بابای منم یه زندگی آروم داشتن .

- چرا این حرفو میزنی مگه ندارن ؟

- نه . مادر بزرگ فکر میکنه چون بابام باکسی که خودش گفته عروسی کرده حتما باید زندگی خوبی داشته باشه .

ولی این طوری نیست اونا همیشه باهم دعوا دارن .

حرفی که مهرسا زد من رو توفکر فرو برد اینقدر بهش فکر کردم که یواش یواش خوابم برد.

زمدرسه که اومدم خودم رو پرت کردم روی تخت و کیفم رو انداختم یه گوشه .

بچه هارفته بودند و من تنها بودم و تنهایی بازم منو توفکر فروبرد .

پرنیا زنگ نزد

یعنی اتفاقی افتاده ؟ چند روزیه ازش خبری نیست .

خیلی بی معرفتی پرنیا چند وقته الان بهم یه زنگ نزدی ؟

یعنی حقم داره حتما سرش گرمه دیگه ...

به منم که زنگ میزنه چیزی ندارم بهش بگم همش یا میگم با مادر بزرگ دعوام شد .

یا میگم با سیاوش دعوام شد

سیاوش !!

نمیدونم دقیقا حسی که بهش دارم چه حسیه ..

دیگه مثل قبل ازش نفرت ندارم ...

این یعنی که ازش خوشم میاد ؟

نه نه.... این معنی رونمیده .

پس چرا هروقت میبینمش ضربان قلبم میره روی هزار ؟

چرا ؟

شاید ازش میترسم ، میترسم که بازم فکری بدی درموردم بکنه ...

ولی اصلا چرا باید نظر اون واسم مهم باشه ؟

نمی دونم ...

فقط اینو میدونم که رفتارم باهاش خیلی سرده .

هرچقدر که اون سعی میکنه بامن خوب باشه ولی من ...

اصلا نکنه اون هم همچین حسی به من داره ؟

این چه فکریه آخه ؟

اون اگه حسی هم به من داشته باشه ترحمه... عذاب وجدان خودشه .

مگه ندیدی همیشه قبل از اینکه حالتو پرسیه میگه من روبخشیدی یانه ؟

آره ... داره بهم ترحم میکنه ...

بیخیال بابا... ساعت چنده ؟

اوه اوه دیرم شد باید برم کلاس زبان .

هنوز خستگی مدرسه از تنم بیرون نیومده بود که حاضرشدم و رفتم کلاس زبان .

....

عصر شده بود...

یه عصر زمستونی

الان دو سه ماهی میشه که نه بچه هارو دیدم نه پرنیا باهام تماس گرفته ...

حسابی دلم گرفته ودلم واسه گذشته تنگ شده...

اینقدر دلم برای پرنیا تنگ شده بود که عکسشو میذاشتم روبروم و باهاش حرف میزد.

یکی از همون روزا که خیلی دلم هوای بگو بخند ها و روزای شادمون رو کرده بود یاد هدیه ای افتادم که پرنیا بهم داده بود .

رفتم از توی چمدونم درس آوردم

شنلم رو پوشیدم و رفتم کنار دریا....

هوا ابری بود...

چقدر دریا قشنگ و آرومه

نسیم ملایمی اومد و کلاه شنلم رو انداخت ...

باد صورتم رو نوازش میکرد...

چه حس قشنگی ...

همون جا کنار دریا نشستم و خیره شدم به امواجش و کادوی پرنیا هم تو دستم بود .

درس روباز کردم ، یه mp3 بود و هنذفری و توش هم پر بود یود از آهنگ هایی که من و پرنیا دوستشون داشتیم و همیشه باهم گوششون میدادیم .

اون روز شده بودم مثل دیوونه ها . بایه آهنگ شاد گریه ام می گرفت .
همون طور که داشتم به آهنگ ها گوش میدادم وبه دریا زل زده بودم گریه ام بغضم گرفت .
دلیم نمی خواست بغضم شکسته بشه .
حتی توی تنهایی!!
من سخت تر از این حرفام ...
چشم هام پراز اشک شده بود...
دیگه هیچ جارو نمی دیدم ...
زانو هام رو بغل کرده بودم ...
خدایا ! یعنی من اینقدر تنهام ؟
اینقدر که کسی نیست الان آرومم کنه ؟
آخ که چقدر اون لحظه به بودن یه آشنا یا حتی یه غریبه احتیاج داشتم سرم رو گذاشتم روی زانو هام ...
نمی خوام ...
نمی خوام اشک هام جاری بشن .
داشتم مقاومت می کردم .
نمی دونم چقدر توی اون حالت موندم و آهنگ گوش دادم.
مدتی که گذشت صدای پای کسی رو از پشت سرم حس کردم همون لحظه آهنگی شروع شد که من وپرنیا روزی
صد بابیش گوش میدادیم .
سرم روازروی زانو هام بلند کردم .
اینقدر اشک تو چشم هام جمع شده بود که همع جارو تار میدیدم ، یدفه صدایی گفت :
- بهت نمیداد این طوری باشی ...
این صدا...
صدای...
صدای.... سیاوش بود.

صدای یه آشنا چقدر اون لحظه تسکین بخش بود .

برگشتم وبالا رو نگاه کردم .

آره....

خودشه.... سیاوش !

دست به سینه کنارم ایستاده بود و دریارو نگاه میکرد.

سرم رو که برگردوندم نگام کرد .

همون لحظه قطره اشکی که گوشه چشمم بود از چشمم جاری شد .

اه ... لعنتی .

سیاوش بادیدن من کنارم نشست.

-داری گریه میکنی ؟ گیسیا؟

چیزی شده ؟؟؟

دیکه نتونستم طاقت بیارم بادیدن سیاوش اشکام روی گونه هام جاری شد...

نمی تونستم جلوشون روبگیرم

این همه مدت جلوی اومدنشونو گرفتم ...

اما الان نمی دونم چی شد !!

شاید هم بخاطر سیاوش بود.

نگرانی رو توچشم های سیاوش می دیدم .

- گیسیا ... گیسیا چی شده ؟

آروم گفتم : س..سیاوش .

-جان سیاوش ؟؟

نمی دونم چه مرگم شده بود اصلا از فکر همه چیز بیرون اومده بودم .

اون لحظه وقتی سیاوش رو دیدم دلم میخواست ...

دلم میخواست....

بپریم توی بغلش و بگم ممنون...

ممنون از اینکه اینجا یی .

همون طور که نگام می کرد آروم آروم دستش رو به سمت من دراز کرد اما با ترس ...

چه کار می‌خواه بکنه ؟

دستش روبه صورتم نزدیک کرد و آروم اشک روی صورتم رو بادست هاش پاک کرد .

هنوز چند دقیقه نشده بود که دیدمش اما توی همین چند لحظه کلی آروم شدم ...

هر دو تا مون نشسته بودیم روبه روی هم ، اشک هام روی گونه هام خشک شده بود ولی سیاوش هنوز داشت بادستای گرمش صورت سردمو نوازش می کرد.

تو دلم آشوبی بود

آره می دونم

بخاطر حضور سیاوشه !

چرا با اومدنش باید این طور آروم بگیرم ؟

چرا با دیدنش همه غصه هام رو فراموش کردم ؟

کلی از این "چرا" ها توی ذهنم بود .

جوابش رو می دونستم .

چونکه

چونکه...

من

من سیاوش رو...

سیاوش رو دوست داشتم .

دیگه نمی خوام به دلم دروغ بگم ...

دوستش دارم بیشتر از هر آدم دیگه ای توی زندگیم .

نمی دونم چرا ؟!

دست خودم نبود... نمی تونستم دوستی نداشته باشم.

دلم میخواست همون طور ساعت ها بشینم وخیره بشم تو چشم های رنگی اش .

چند لحظه گذشت ...

سیاوش دوباره صدام زد .

-گیسیا ...

با بغض تو صدام گفتم :بله ؟

لبخندی زد وکلاه شنلم رو انداخت روی سرم و گفت : پاشو... پاشو بریم تو ... هواسرده .

آروم بلند شدم برخلاف تصورم که فکر میکردم الان جلوتر از من راه می افته ومیره شونه به شونه ام راه افتاد .

چقدر حس قشنگی داشتم

چقدر آروم شده بودم ...

همون طور که باهم می رفتیم سمت ویلا گفت : نگفتی چرا گریه میکردی ؟

-هیچی... همین طوری.

نگام کردوچند لحظه بعد گفت : یه چیزی بگم ؟

-بگو ...

-دلم بدات تنگ شده بود .

برای من !!!؟

دلش برای من تنگ شده بود؟

چرا ؟

دلش برای چی باید برای من تنگ شده باشه ؟

برای رفتارهای سردم ؟

هه... حتما باز داره این طوری می گه که دل من روخوش کنه .

پوزخندی زدم ،همون طور که می رفتیم سمت ویلا نگاهی بهش انداختم باز همون زنجیر رو انداخته بود

گردنش .

پرسیدم : راستی... تو چرا اومدی اینجا ؟ پس بقیه کجان ؟

-بقیه نیومدند . من اومدم یه بسته یه افروز جون بدم .

-بسته ؟

-آره... ازم خواسته بودیه چیزی روبراش بیارم منم تاسرم خلوت شد آوردم .

هه من خوش خیال روبگو ...

فکر کردم ...

ولش کن... فکر بی خودی کردم .

به داخل ویلا که رسیدیم مادر بزرگ گفت : سیاوش جان ...هنوز اینجا یی ؟

حسابی به زحمت افتادی ها منکه گفتم واسم پستش کن چرا خودت اومدی

بیا بیا بشین اینجا باهم چایی بخوریم .

گیتا توهم بیا ...

باهم رفتیم نشستیم من زودتر از همه چاییم رو خوردم و رفتم ...

دوست نداشتم پیش مادر بزرگ باشم .

خدارو شکر چندماه دیگه مامان وبابا برمیگردند ودیگه لازم نیست تحملش کنم ...

ولی ...

اگه برگردند پس ...

پس سیاوش چی ؟

روی پله ها نشسته بودم وفکر می کروم که صدای خدا حافظی مادر بزرگ وسیاوش رو شنیدم .

به خودم که اومدم دیدم سیاوش داره میاد سمت در...

بلند شدم همینکه به من رسید وخواست حرفی بزنه سریع گفتم : میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

باتعجب گفت : خواهش ؟ ... هه ... بگو چی میخوای ؟

-||| میشه ...میشه منم باخودت ببری ؟

-چی ؟ کجا برم ؟

-هیچی ولش کن ...

برگشتم و خواستم ازپله ها برم بالا سمت اتاقم که سیاوش صدام زد ..

-گیسیا ...

چرانشه ؟؟؟

برگشتم ونگاش کردم همینکه خواست حرفی بزنه مادر بزرگ اومد وگفت : نه نمیشه !!!

هردومون برگشتیم ونگاش کردیم .

دوباره گفت : کجایی ؟ اینجا مگه درس و مدرسه نداری؟

- روزای آخره مدرسمه درسا جدی نیست ...

ازدرسای کلاس زبانم که خیلی جلوترم ...

-نهنمیشه ... ایمان تورو سپرده دست من .

بلافاصله بعد از اینکه مادر بزرگ اون حرف رو زد سیاوش گفت : خب شما هم بسپاریدش دست من .

دیگه حرفی نزد .

سیاوش بهم اشاره ای کرد که برم آماده بشم و خودش هم شروع کرده راضی کردن مادر بزرگ .

خیلی خوشحال بودم .

بالاخره بعد از 8-9 ماه می تونستم برگردم تهران پیش پرنیا ...

والله چقدر دلم براش تنگ شده بود .

از شدت خوشحالی نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم.

فقط کوله ام رو برداشتم و توش روپر کردم لباس و راه افتادم.

بعد چند وقت دوباره خنده روی لبام اومد و تونستم از ته ته دلم بخندم .

توی پوست خودن نمی گنجیدم .

به پایین پله ها که رسیدم مادر بزرگ رو دیدم نگاهی به من انداخت وگفت : فقط زود برگرد ...

بعد هم همون طور که میرفت سمت شومینه گفت : مراقب خودت هم باش .

برای اولین بار بود که چنین حرفی بهم می زد دیگه از شدت خوشحالی سراز پا نمی شناختم یه خدا حافظ بلند گفتم و رفتم بیرون ...

سیاوش توی ماشین نشسته بود .

رفتم سمت ماشین در عقب روباز کردم که گفت :

-جلوووووو

-می دونم خواستم کیفم رو بذارم .

از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت : بچه پرو .

منم زیر لب گفتم خودتی .

دوباره شیطنتم گل کرده بود ... شده بودم همون گیسای سابق ...

آخ جون چقدر سربه سر سیاوش بذارم ...

چقدر خوش بگذره این سفر ...

درسته یکی دو روز بیشتر نیست ولی برای من خلیه ...

توی راه همون طور نشسته بودم وقیافه پرنیا وقتی من رو می بینه تصور می کردم ومی خندیدم که سیاوش گفت : دیونه شدی ؟

-هااا ... چرااا؟؟

-آخه داری الکی می خندی ..

-من؟؟ نه !! من کی خندیدم ؟

-روتو برم همین الان ...

-دیوونه شدی ؟

-من؟؟ چرا ؟

-چون فکر میکنی من دارم میخندم .

باحرفی که زدم بلند خندید و گفت : خیلی وروجکی !

منم لبخندی زدم

دستم رو از شیشه ماشین گرفتم بیرون ...

والای چقدر کیف میدید ...

دیگه طاقت نیاوردم بلند شدم ونشستم روی درماشین و شروع کردم به جیغ کشیدن ...

سیاوش هم همش می گفت : نکن گیسیا خطرناکه ... نکن می افتیییییی ...

منم اصلاگوش نم دادم و کار خودم رومیکردم که یهو زد روی ترمز و ازمایشین پیاده شد و گفت : مگه باتو نیستم

؟؟؟

-خب دارم کیف می کنم دیگه چیکارم داری ؟

-بیا مثل دخترای خوب بشین سرجات .

-نمی خوام .

-عجب هااا چه غلطی کردم .

آروم تودلم گفتم : تاتو باشی دیگه از این غلط نکنی !

نمی خواستم بشنوه ولی خب شنید .

به زور خندشو نگه داشت و گفت : باشه پس برمی گردیم .

این روکه گفت سریع رفتم روی صندلی نشستم ... ازاین پسره هیچی بعید نیست .

بعد ازمن سیاوش هم سوارسد وراه افتاد...

من حسابی هوش هیجانی ام فعال شده بود...

همش توآینه شکلک در میاوردم به دست انداز که می رسیدیم جیغ میزدیم .

اصلا دست خودم نبود باید انرژی ام روتخلیه می کردم .

این قدر اونطوری خل بازی درآوردم که خسته شدم ...

سیاوش که ازدستم سرسام گرفته بود گفت :چه عجب ...بالاخره شارژت تموم شد ؟؟؟

-اوهوم ...

-من فکر میکردم مهرسا بچه ی شلوغیه ولی تواز اونم بدتری

نگاش کردم وگفتم : یه آهنگ بذارم ؟

133

رفتیم داخل هنوزم کسی نیومده بود سیاوش کتش رو درآورد و رفت خوابید روی کاناپه ولی من هنوز جلوی در وایساده بودم و اخمام رو ریخته بودم تو هم ...

چند لحظه که گذشت سیاوش گفت : تو میخوای همون جا بمونی ؟

.... (جوابی ندادم) .

- الان جواب نمیدی یعنی قهری ؟

...

- به هر حال اتاق سارا بالاست دومین در دوست داشتی...

حرفش قطع کردم و باحیغ گفتم : نه خیرم دوست ندارم

مثل من داد زد و گفت : پس میخوای کجا بخوابی ؟

می خوای بیای بغل من ؟؟

از حرفی که زد جاخوردم ...

نگاهی به ساعت انداختم ...

ساعت 40:9 بود و من خوابم نمی اومد...

ولی بی خود میکردم که خوابم نمی اومد همون جا کیفم رو برداشتم و آرام رفتم سمت اتاق سارا.

خدا آخرو عاقبت من رو امشب به خیر کنه ...

ایشالا اتاق سارا قفل داره دیگه ؟؟

به طبقه بالا که رسیدم دونین درو باز کردم یه اتاق نسبتا بزرگ باست سفید مشکی ...

خوش به حال سارا است دیگه دوتا اتاق داره یکی خونه ایلیا یکی اینجا ...

که البته فک کنم امشب دومی رو ترجیح داده .

اون شب هر ساعتش مثل یک سال واسم گذشت کم کم خوابم گرفته بود اما اینقدر فکرو خیال تو سرم بود که

نمیداشت بخوابم از طرفی سروصدا های بادهم خیلی وحشتناک بود و من خیلی می ترسیدم ...

هنون طور که روی تخت خوابیده بودم نگاهی به ساعت انداختم ...

ساعت 12 بود من یه پتو پیچیده بودم دور خودم و کلاه سوئیشتر تم روانداخته بودم روی سرم ...

هوا ابری بود و داشت بارون می بارد و رعد و برق های وحشتناکی می زد ...

من خیلی از رعد و برق میترسیدم ...

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای جیغ های خفیفم به گوش سیاوش نرسه

اما آخرش دیگه داشتم از ترس زهره ترک میشدم که تصمیم گرفتم برم پایین ...

باخودم گفتم :

حداقل اونجا یه چراغی چیزی روشن می کنم وگرنه اگه این جا بمونم از ترس می میرم ...

پتورو انداختم روی سرم و آروم وبی سرو صدا دروباز کردم

همینکه اومدم برم پایین صدای موزیک ملایمی رو از توی اتاق سیاوش شنیدم ...

صدای موسیقی اش اینقدر آروم بود که من رو به خودش جذب کرد و به خودم که اومدم دیدم کنار در اتاق سیاوش ایستادم و دارم به آهنگ گوش میدم ...

توهمون حس و حال آرامش بودم و داشتم به اون آهنگ گوش می کردم که یهو با صدای رعد و برق شدیدی به خودم اومدم

اول سریع جلوی دهنم رو گرفتم که صدای جیغم بلند نشه بعد که آروم شدم یواش یواش خواستم راهم رو بگیرم و برم که یهو درباز شد ...

ای داد بی داد ... سیاوشه

من رو که دید اولش تعجب کرد و بعد پرسید : اینجا چی کار میکنی ؟

سریع دستم رو از روی دهنم برداشتم و گفتم : من ... من یکم تشنم شده بود ... داشتم می رفتم آب بخورم .

-پله ها که اون طرفه ... چرا دروغ می گی ؟

می ترسی ؟

-از چی ؟

-از رعد و برق از اینکه توی این صداها تنهایی تواناق بمونی !!

-نه ... ترس نداره ...

چیزی نگفت و زل زد توق چشم هام بعد چند قدم بهم نزدیک تر شد من رفتم عقبتر و اون دوباره چند قدم اوند جلو ...

خیلی ترسیده بودم باهمون ترسی وه تو صدام هم ملموس بود گفتم : چ.. چی ... کار.. داری میکنی؟؟؟

ایستاد و گفت : ترس داره از چشماش میباره ها ولی باز می‌گه نه...

چقدر تو...

بیا برو تواتاق من ...

-چیییییی؟؟؟؟ کجا؟؟؟؟؟

-نگو که نشیدی... تواتاق من ... نکنه اونجا هم میترسی؟

-نه ...

-پس بیا تواتاق چند دقیقه دیگه رعد و برق تموم میشه بعد با خیال راحت برو تواتاق بخواب ...

مقاومت دیگه فایده نداشت کاملاً فهمیده بود که من از رعد و برق میت‌رسم بخاطر همین لُج بازی نکردم و رفتم توی اتاق همینکه رسیدم داخل نشستم روی زمین کنار در که بهم گفت : تخت اون جاست !

-می دونم....

-انسان های اولیه روی زمین سرد می خوابیدند ...

-کی گفته من می‌خوام بخوابم ؟ همیجا میشینم بارون که بند اومد میرم تواتاقم ...

- چرا این طوری میکنی ؟ بنظرت من اینقدر غیر قابل اعتمادم؟؟

-ربطی نداره خب من این طوری راحت ترم ...

-اتفاقاً ربط داره توبه من اعتماد نداری ...

- من اگه بهت اعتماد نداشتم محال بود پام رو می داشتم تو خونه ای که غیر از من و تو کسی توش نیست .

-باشه.... اصرار نمیکنم هر طور که راحتی .

این رو گفت و بعد هم رفت روی تخت و دراز کشید .

چند دقیقه توهمون حالت موندم بارون داشت شدیدتر میشد .

من به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که خوابم نبره ...

گردنم درد گرفته بود بخاطر همین یه جوری که سیاش نفهمه سرم رو گذاشتم گوشه تختش که درست کنارم بود و چند لحظه بعدش صدای سیاش روشنیدم .

-گیسیا ... گیسیا

جوابش رو ندادم حتما دوباره میخواست بهم بکه بلند شم وروی تخت بخوابم .

بخاطر اینکه این طوری نشه خودم رو زدم به خواب ...چند لحظه بعد صدای تختش اومد انگار که از روی تخت بلند شد ...

داشتم نفس هاش رو توی صورتم حس میکردم ...

چند لحظه که گذشت یهو سیاوش من رو بلندم کرد و گذاشت روی تخت ...

ای بد جنس بالاخره کار خودش رو کرد ...

بعد پتویی کشید روم

آخیششش ... چقدر گرم و نرمه

بالینکه من رو گذاشته بود روی تخت اما هنوزم نفس هاش رو توی صورتم حس میکردم....

میتونستم حدس بزنم که نشسته رویزمین وزل زده به من ..

بعدچند ثانیه دست هاش رو توی موهام حس کردم ...

داشت آروم آروم موهام روناوازش میکرد ...

همون طور مشغول نوازش ومرتب کردن موهای آشفتم بود ...

ولی.....

چرا؟؟؟؟

چرا داره این کارو میکنه ؟

انگار... انگار که میدونه من دوستش دارم ...

دلم نمیخواست بلند بشم وبگم نکن!

لعنتی نکن !

داری زندگیم رو واسم سخت میکنی ...

باهام سرد باش

سرد ...

ماکه بالاخره باید ازهم جدابشیم

بزاراین جدایی واسم آسون باشه...

همون طورکه مشغول نوازش موهام بود دوباره صدای همون آهنگ آروم بلند شد :

افسون گر چشمای من آی چشمای جادو

جادوگر گیسو

گیسوی تو آرامش این دستای بی سو

آهای دختر آفتاب

شب ها که موهات میریزه تو بالش مهتاب

بی تاب تو این پنجره با چشمای بی خواب

آهای ساعت بیدار

آهای ضربه ی تکرار

از پرده می افته گل نارنجی خورشید

تو اتاقم

صبح میرسه ومن هنوزم منتظر یه اتفاقم

همین لحظه به دادم برس آی دختر آشوب

که مصلوب غرورت شده این عاشق محجوب

کو دستای سازش؟

کو عطر نوازش؟

کو دستای سازش؟

کجاست عطر نوازش؟

مهربون بیا قلب منو از نو بسازش...

فصل پنجم

صبح که ازخواب بیدارشدم توی اتاق تنها بودم کش وغوسی به بدنم دادم ورفتم حاضرشدم...

پرنیا خانوم آماده باش که من اومدم ...

از پله هارفتم پایین که صدایی شنیدم ...

- خوش تیپ کردی خبریه ؟

-سلام

میخوام برم پیش پرنیا ...

-علیک سلام ... بیا صبحونت روبخور خودم میرسونمت ..

-نه خودم میرم ...

-خیالت راحت من نمیذارم تنهایی جایی بری !

تو دلم حرص خوردم ولی چیزی نگفتم ...

ولش کن بزار یه امروزو خوش باشه دیگه نمیخوام سربه سرش بذارم وباهش کل کل کنم میخوام ازاین به بعد
باهش سرد باشم

خیلی زیاده روی کردم اگه این طوری پیش بره دیگه ...

دیگه ...

طاقت دل کندن ازش روندارم ...

این طوری بهتره هم برای من وهم اگه حسی به من داشته باشه برای خودش .

صبحونم روخوردم وباهم راه افتادیم نمیدونم چرا ولی خیلی اضطراب داشتم ...

وقتی به درخونشون رسیدیم سیاوش نگه داشت همینکه خواستم پیاده بشم گفت : میخوای منتظرت بمونم ؟

-نه ... معلوم نیست کی ازدیدن هم سیریشیم .

-پس قول میدی هروقت اومدی بیرون بهم زنگ بزنی؟

-اگه توقول بدی من روببری خونمون آره...

-پس همینجامنتظر می مونم...

عجب گیری کردماااا ...

دروبستمورفتم زنگ زدم...

حس خوبی نداشتم

چقدر این خونه عوض شده ...

نکنه اتفاقی افتاده ؟

||| ..گیسی... این چه حرفیه ؟

پس چرا کسی جواب نمیده ؟

هنوز این جمله کامل از دهنم خارج نشده بود که یه نفر گفت :بفرمایید...

رویا جون بود... مادر پرنیا ..

-سلام رویا جون منم گیسیا

-گیسیا ؟؟؟

گیسیا جان واقعا خودتی ؟؟؟؟

خوش اومدی عزیزم بیا داخل ... بیا ...

دروبرام باز کرد

چرا صداش گرفته بود؟

حیاط رو رد کردم و رسیدم به خونه

رویا جون رو دیدم بایه لباس مشکی ..

خیلی ترسیدم...

بعد از اینکه دیداری باهاش تازه کردم پرسیدم : رویا جون

همه چیز خوبه ؟

پرنیا کجاست خیلی وقته گوشیش رو جواب نمیده ...

گفت: بیا بشین عزیزم بیابشین برات چایی بیارم .

رفتم نشستم وبانگرانی گفتم : رویا جون داری منو میترسونی ها....

چ...چرا لباس مشکی پوشیدید ؟

بعد از اینکه چایی آورد نشست کنارم وگفت : چی بگم گیسیا جان ؟

یهو بغض کرد و گفت : ح ... حا..مد.... حامد ... خودکشی کرد

: یعنی چی ؟ حامد ؟؟؟؟ ... اخه ... اخه واسه ی چی ؟

همون طور که اروم گریه میکرد گفت : حامد... یه دختری رو دوست داشت به اسم نازنین ... وقتی اون ازدواج کرد

حامدهم

شب عروسی همون دختر جلوی خونشون

خودش رو.....

خودشو کشت ...

وبعدهم زد زیر گریه....

خیلی ناراحت شدم ...

ولی ... حالا پرنیا!!!!!!

ماجرایی که رویاجون واسم تعریف میکرد برام قابل درک نبود....

مگه میشه ؟؟؟ یعنی واقعا حامد....

مرد؟؟؟؟

-حالا پرنیا چی ؟

- اصلا حالش خوب نیست همین طور نشسته توی اتاقش و بیرون نمیاد....

رویاجون اشک هاش رو پاک کرد و گفت : گیتا جان عزیزم تو برو پیشش...

برو ببین باهات حرف میزنه ...

شاید تو رو ببینه بهتر بشه ...

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق پرنیا خواستم درو باز کنم ولی قفل بود ...

در زدم ولی صدایی نشنیدم دوباره در زدم

بازم صدایی نیومد ...

شاید اگر بدونه من پست درم درو برام باز کنه با صدای بغض آلود گفتم : پرنیا ...

پرنیا جون منم گیسیا

درو باز نمیکنی ؟؟؟

چند لحظه گذشت داشتم ناامید میشدم که صدایی اومد

-گیسیا خودتی ؟ واقعا خودتی ؟

ای جانم الهی من قربون اون صدات برم ..

-پرنیا ! پرنیا درو باز کن، آره خودمم

-نه نه درو باز نمیکنم

-پرنبا خواهش میکنم بزار بیام داخل پیشت

-تورو خدا اصرار نکن گیسسی ، بازش نمیکنم .

-چه بلایی سر خودت آوردی ؟ اون پرنیای شادخودم ؟ چرا خودتو تواتاق حبس کردی ؟

می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بی وفا ؟

-هیچی نگو که نمیدونی چی سرم اومد ...

نشستم پشت درو گفتم : چرا میدونم .

-پس مامانم بهت گفته !

دیدی ؟ دیدی اول نازنین روبه من ترجیح داد بعدم مرگ رو؟

دیدیییی

-این حرف رو نزن

صدای هردومون پراز بغض بود .

چند لحظه گذشت که پرنیا گفت : کی برگشتی؟

-همین دیروز

-

-پرنیا چرا خودتو عذاب میدی ؟

اون دیگه رفته بس کن !

-تورو خدا گیسیا درباره اش حرف زن امروز رونمیخوام درباره اش حرف بزنم ...

-باشه حالا دروباز نمی کنی ؟

-میتروسم منو ببینی بترسی...

هردومون خنده ی آرومی کردیم .

چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که رویا جون بایه سینی پذیرایی اوند سمت اتاق...

-||| گیسیا جان چرا اینجا نشستستی ؟ پرنیا دخترم دروبازکن دیگه مامان جان ...

بلندشدم وگفتم : نه رویا جون من دیگه میرم مثل اینکه پرنیا از اومدنم خوشحال نشد...

-مزخرف نگو گیسیا کجا میخوای بری ؟

-میرم وفردا بازم برمیگردم اگه فردا درو باز نکنی کشتنت فهمیدی ؟

-قول میدی فرداهم بیای

-حتما ...

درضمن فردا پیام همون پرنیای سابق خودمو میخوام ها...

-توقف بیا|||

به زوربغضم روتوی گلوم نگه داشته بودم اصلا فکرشم نمیکردم اولین دیدار من وپرنیا این طوری باشه ..

از رویا جون خدافظی کردم وقول دادم که فردا دوباره پیام....

از خونه زدم بیرون بغض داشت خفم میکرد جلوی در ماشین سیاوش رو دیدن آروم رفتم ونشستم توی ماشین وه دوباره صدای نگران سیاوش رو شنیدم .

-گیسیا.... خوبی؟؟؟

یهو بغضم ترکید...

-من.... من.... خیلی آدم احمقی ام

-این حرفو زن مگه آخه شده ؟

-الان چند ماه بودازش خبر نداشتم نت خیلی احنق بودم که فکر میکردم داره بهش خوش میگذره وسرش

گرمه

من خیلی احمق بودم که نفهمیدم بهترین دوستم، خواهرم حالش خوب نیست داره زجر میکشه من بی معرفتم نه اون.....

از خودم بدم میاد . اون لحظه فقط سر سیاوش دادمیزدم وماجرا رو براش تعریف می کردم وگرنه میکردم ایتقدر ناراحت بودم که حالم دست خودم نبود فقط ناخوداگاه میون گریه هام سرم رو گذاشتم روی شونه سیاوش وهق هق زدم واون هم همون طور که دستش رو گذاشته بود روی شونه هام میگفت : این طوری نگو گیسیا... تویی معرفت نیستی کسی که اینقدر نگران دوستشه اینقدر نسبت بهش احساس داره ... نمیتونه بی معرفت باشه ... گریه نکن

گریه نکن من طاقت دیدن اشکات روندارم ...

دیگه طاقت نیاوردم بازوهای سیاوش رومحکم فشار میدادم و صدای گریه هام هر لحظه بلند تر میشد... نمی دونم چقد تو اون حالت بودم وگریه کردم فقط میدونم اگه اون لحظه سیاوش نبود وباحرفاش آرومم نمیکرد دیوونه میشدم .

یکم که حالم بهتر شد سیاوش ماشین رو برد یه جای دیگه نگه داشت وگفت: هنوزم ناراحتی ؟
-نباشم ؟

-بهت حق میدم که ناراحت باشی ولی هر مشکلی یه راه حلی داره...

-چه راه حلی ؟

-ایلیا

-ایلیا؟؟؟

-مگه نگفتی که حالش خوب نیست باکسی حرف نمیزنه خودش رو تو اتاق حبس کرده ؟
-چرا ...

-خب ایلیادکتره میتونه کمکش کنه اون الان به یه روانشناس احتیاج داره .
بهت قول میدم فقط باچند جلسه خوب خوب میشه .

نا امیددی که توی دلم بود کم کم به امیدواری تبدیل شد. یعنی میشه ؟

میشه دوباره اون پرنیای شاد خودم رو ببینم ؟ میشه ؟

روبه سیاوش گفتم : مطمئنی که جواب میده ؟

-چراکه نه فقط سختی اینکه راضیش کنی بیاد پیش ایلیا روخودت باید بکشی .

بعد همون لحظه زنگ زد به ایلیا و ماجرا رو براش تعریف کرد ایلیا هم باکمال میل قبول کرد که پرنیا رو ببریم پیشش .

دیگه اتفاقی نیفتاد تا فردا صبح که من دوباره رفتم پیش پرنیا تا راضی اش کنم اون روز پرنیا دروبرام باز کرد و برای اولین بار بعد این همه مدت دیدمش ...

ازوقتی که دیدمش تا وقتی که بخوام برم مدام درباره ایلیا باهاش حرف زدم اولش قبول نمیکرد که بره پیشش ولی اینقدر که اصرار و خواهش کردم قبول کرد منم بخاطر اینکه نظرش عوض نشه همون موقع بردمش پیش ایلیا...

سیاوش هم که هر جا میرفتم باهام میومد حتی یه لحظه هم تنهام نمیذاشت .

...

توی مطب نشسته بودیم و منتظر بودیم که پرنیا از اتاق بیا بیرون خیلی استرس داشتم دلم میخواست هرچه زودتر خوب شدن پرنیا رو ببینم ..

همون طور باسیاوش نشسته بودیم که ایلیا و پرنیا از اتاق اومدن بیرون نادوتا بلند شدیم ایلیا که مارودید گفت : به به آقا سیاوش ، گیسیا خانوم.... هنوزم منتظرید ؟

و بعد روبه من گفت : پرنیا خانوم قول داده که تا آخرین جلسه باهام همکاری کنه قول میدم به دوماه نکشیده روحیه اش از منم بهتر بشه ...

بعد هم روبه منشی اش گفت : خانوم ایزدی یه وقت دیگه واسه پرنیا خانوم بذار... تو اولویت ها

-چشم .

ایلیا همون طور که داشت بدرقمون میکرد چشمکی بهم زد تا تا قایمکی برم پیشش منم وسط راه پیچوندم و رفتم پیش ایلیا ...

-چیشد ایلیا ؟ خوب میشه ؟

- چراکه نه وقتی دوست خوبی مثل توداره چرانباید خوب بشه ؟

-جدی گفتم ...

-ببین خوب شدنش که خوب میشه ولی خب توهم باید کمکش کنی پرنیا روزای سختی رو گذرونده باید کمکش کنی اون روزا رو فراموش کنه ...

-خب باید چه کارکنم؟

-خاطرات خوبی که باهم داشتید برایش یادآوری کن یه کاری کن بخنده از خودش عکس العمل نشون بده
همچنین کاری واسه دختر شادومهربونی مژ توکار سختی نیست .

-داری لوسم میکنی حالا فک میکنم خبریه ها یکی زد روی بازوم وگفت : برو.... برو که کلی کارداری خانوم
خانوما....

ازمطلب که اومدم بیرون سوارماشین سیاوش شدم ورفتم خونه پرنیا اینا دم درسیاوش نگه داشت وپرنیا رفت
داخل منم میخواستم شب اونجا بمونم همینکه پیاده شدم سیاوش گفت : اگه جایی خواستی بری به خودم زنگ
بزن.

-لازم نکرده خودم میرم .

-گیسیا تو رو خدا اعصاب من رو خورد نکن من این طوری خیالم راحت تره .

-تو درقبال من مسئولیتی نداری چرا باید خیالت ازبابت من راحت باشه ؟

-یعنی تو نمیدونی ؟

-نه واقعا نمیدونم .

بس کن دیگه دست از سرم بردار من اگه نخوام باتوباشم باید کیو ببینم ؟ چرا همش میخوای مواظب من باشی از
کارم سردرگیری؟؟؟

-اگه تا الان نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواد بفهمی .

اینو گفت وگازش رو گرفت ورفت بدون اینکه منتظر جوابی بمونه یا اینکه خدافظی کنه .
بغض کردم

تو رو خدا منو ببخش....

ببخش که باهات این طوری حرف زدم ...

دلیلش رومیدونم اما نمیخوام باورکنم ...

این طوری برای هر دو مون بهتره...

ببخش اگه دلت روشکستم ...

اگه الان بشکنه بهتر از اینکه ...

تورو خدا ببخش...

اگه دلت رو میشکنم...

اگه ناراحتت میکنم....

بخاطر اینکه نمیخوام به کسی که مال من نیست دل ببندم ...

اشکام رو از روی گونم پاک کردم نگام رواز ماشین سیاوش که هر لحظه دورتر میشد گرفتم و رفتم داخل

یکی دو روزی پیش پرنیا موندم و باهاش رفتم مطب تا اینکه اون روز بعد از اینکه از مطب برگشتیم جلوی در نیما بهم زنگ زد .

-ااا ... پرنیا نیماست ..

-خب جواب بده ...

-نه ... تو جواب بده

-من ؟

-آره ... ببین اگه جواب بدی بهت قول میدم به ثانیه نکشیده عاشقش بشی...

دیگه فرصت مخالفت کردن بهش ندادم و گوشی رو دادم بهش هنوز به دقیقه نکشیده خنده نشست رولباش

-اول سلام ...

...

-نه من گیسیا نیستم

...

دوباره خندید ...

-درسته اسم من رو از کجا میدونی ؟

...

-چند لحظه گوشی لطفا ...

بعدهم گوشی رو داد به من و خودش رفت داخل...

-الو

-سلام

-نیما خیلی خیلی ازت ممنونم خیییلی ...

-چرا

-میدونی ازکی تاحال خنده پرنیا روندیده بودم ؟

-پس بگو دیگه دلک گیر آوردی....

-ناراحت نشودیکه

-ناراحت نشدم ... نامرد حالامیای تهران به ما نمیگی نه ! همین الان باید ببینمت

-الان؟؟

-آره همین الان ... بگو کجایی من پیام اون جا

-نه تو بگو من میام ...

-باشگاه سیاوش ... تو که نمیدونی کجاست .

-چرا اتفاقا میدونم ...

-پس بیا اونجا...

-نه نه ... نه اونجا نه خواهشا یجای دیگه رو انتخاب کن .

-چرا ؟ اتفاقا سیاوش هم اینجاست دوباره اخماشو ریخته توهم خودشو کرده انگری برد... بیابخندونیمش.

-نیما اصرار نکن دیگه نمیام اونجا...

-باشه... هرطور راحتی پس بیا اول همون خیابون وایسا من میام دنبالت .

-باشه... پس فعلا.

بعداز اینکه بانیم حرف زدم به پری یه اس دادم که میخوام برم پیش نیما بعدشم دروبستم ورفتم .

سر خیابون منتظر نیما بودم ورفته بودم توی فکر که از دور یه ماشین دیدم که صدای ضبطش رو تاته بازکرده بود

وباصدای ضبط ماشین تکون میخورد...

بیشتر که دقت کردم دیدن نیماست .

باسرعت بالا رسید به من و گفت : بپر بالا...

چونکه بدجا وایساده بود سریع رفتم سوار شدم ، به هم سلامی دادیم و نیما راه افتاد و چند دقیقه بعد جلوی یه کافی شاپ نگه‌داشت .

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل ...

خیلی خلوت بود ، همینکه نشستیم صاحب کافی شاپ که فک کنم دوست نیما بود اومد و گفت : به به سلام آفانیمما.... معرفی نمیکنی ؟

-سلام آقاشاهین ... چرا معرفی نمیکنم ... این گیسیاست عشق من ...

-به سلام خانوم پس گیسیا خانوم شما یید... آقا نیمای ما خیلی از شما تعریف می کنه ها...

-ازمن ؟؟؟

-بله... از شما !

نیما -بسه بسه منکه همون همیشگی ، توچی میخوای گیسیا؟

-من ؟ خب منم هرچی توسفارش دادی .

نیما چشم وابرویی واسه شاهین بالا انداخت وگفت : حال میکنی ؟

من فقط از حرف نیما تعجب کرده بودم ...

"عشق من " ؟؟؟؟

اصلا باورم نمیشه

نیما ؟؟؟؟؟

شاید شوخی کرده مگه میشه ؟

ولی ... خودشاهین گفت که خیلی ازمن تعریف میکنه . همون طور توی فکر بودم که نیما گفت : جا خوردی نه ؟

-خیلی ...

-من ... خیلی وقت بود که میخواستم بهت بگم ولی فرصتش الان پیش اومد .

امروزم فقط آوردمت اینجا که حرف دلمو بهت بزنم .

-نیما !!

-گیسیا گوش کن .

من ... تابحال عاشق نشده بودم ولی توروکه دیدم ...فهمیدم نمیتونم که فقط پسرعموت باشم ...

از اولشم دوست داشتم .

صدای نیما بغض داشت منم بغض کرده بودم ...

تودیگه چراااا

آخه چرا منکه سعی کردم کسی روبه خودم وابسته نکنم چرا این طوری شد ؟؟؟

- نیمااا ... این طوری نباش بخند.... من دلم فقط به خنده های تو خوشه ...

-منم دلم به توخوش بود ... هه ...

ازاینکه نیما روتو اون حال میدیدم خیلی ناراحت بودم آخه تقصیرمن بود همون طوربغض کرده بودم وسرم

روانداخته بودم پایین که نیما نگام کردوگفت : توچرا ناراحتی ؟

-تقصیرمنه که تو نمیخندی ...

-نترس من ازاین حرفا پروترم ازاولشم میدونستم که بهم نمیرسیم .

-ازاولش ؟

-آره ... ازکارای تو وسياوش ...

-هه ...من ؟ سياوش ؟ چه خیالاتی ! بین بزار خیالت روراحت کنم اگه چیزی بین من وسياوش بودکه از اولشم

نبود همین یکی دوروز پیش همه چی رو تمومش کردم .

-نه دیگه ... هیچی تموم نشده

-توازکجا میدونی ؟

-ازحال امروز سياوش ...

من از اولش هم فهمیده بودم یه چیزی بین شما دوتااست .

-اشتباه میکنی ..

-نه اشتباه نمیکنم هرکس جای من بودو نگاه های سياوش روبه تو میدید میفهمید که سياوش عاشقه ...

-اون اگه حسی هم بهم داشته باشه ترجمه همین ..

–نه ... پس واجب شد که بهت ثابت کنم ...

اوایل رفتار سیاوش عادی بود ولی کم کم مشکوک شد.

اون شب که از پله ها افتادی ومن بردمت توی اتاق سیاوش مارودید ... از نگاه جفتتون میشد فهمید که خبریه ...
یا اون روز که باهم آب بازی میکردیم اکن روز سیاوش تازه ماجرای اونشب رو فهمیده بود ، تاوقتی که تو بری تو ویلا داشت نگات میکرد.

سرمیز موقع شام وناهار لحظه ای نبود که تورو زیر نظر نداشته باشه...

هه... تازه من خودم چندبار دیدم که از عمد دستش رودراز میکرد سمت همون چیزی که تو میخواستی برداری.
هربار نگاهتون به هم تلاقی میکرد توش پراز حرف بود.

روز تولد سارا یادته ؟

من رفته بودم توی کلبه ام اون روز قرار بود توباسیاوش بری بیرون ولی خیلی دیر کردی
سیاوش تو مدتی که توحیاط وایساده بود به ساعتش نگاه میکرد ومیخندید .

هر وقت میرسیدیم به ویلا اولین جایی که نگاه میکرد پنجره اتاق توبود .

نگو نیما.... توروخدا نگو

یادته اون روز که توبالای چهارپایه بودی ومن تکونش دادم ؟

عکس العمل سیاوش رویادته ؟ میخواست منو بکشه .اینارو ول کن وقتی برای تولد چراغ هارو خاموش کرده بودیم
من فهمیدم که سیاوش روی پله هاست از همون موقع زل زده بود به تو ...

–دیدی گفتم اشتباه میکنی ؟ اون به سارا نگاه میکرد نه من ...

–ای بچه خنگ ... اون وقتی دید که حواست بهش هست نگاش رو انداخت روی سارا یعنی تواینو نفهمیدی ؟

اون روز که رفته بودیم کوه سیاوش خودش رومی انداخت از راهی که تو داری میری واز پشت سر مراقبت بود...
توی تله کابین خودشو کشت تاباهم باشید.

هروقت که از دراتاق همدیگه رد میشدید نمیتونستید بی تفاوت باشید حتی اگه درحد یه شکلک دراوردن بود.

یادمه یه روز مادر بزرگ یه حرفی زد وتو ناراحت شدی ورفتی تو اتاقت اصلا میدونی سیاوش اون روز چه کار کرد؟

–نه

-خواست غذات روبرات بیاره بالا که مادر بزرگ گفت بذارتنها باشه .

سیاوش هم برای اولین بار تورو نادر بزرگ وایساد وگفت : اون به اندازه کافی تنها هست ...

جرا با حرفاتون آزارش میدید ؟

شما که نیدونید اون اینقدر مغروره وحاضر نمیشه اینجا بشینه واقعا لازمه که اینارو بگید؟

اون لحظه بیشتر برام جالب بود جواب مادر بزرگ رو بدونم بخاطر همین پرسیدم : نیما ... مادر بزرگ چی جوابش روداد؟

-گفت به نفع خودشه که غرورش رو کنار بذاره .

-یعنی چی ؟

نمیدونم حرفش روجدی نگفتم ...

حالاکنجکاو نیستی بدونی سیاوش بعدش چه کار کرد؟

-نه !!!

دروغ گفتم کنجکاو بودم اما میترسیدم بشنوم ...

تاهمین جاش هم زیاده روی کردم ...

حتی تحمل یه لحظه دوری اش آزارم می داد .

-ولی من میگم ...

بعد از اینکه مادر بزرگ اون حرفو زد سیاوش بلند شد که بره مادر بزرگ بهش گفت که غذاش رو بخوره که سیاوش گفت : این غذا دیگه از گلوم پایین نمیره .

اون جا بود که اگه شک داشتم بهت علاقه داره شکم به یقین تبدیل شد .

تازه تولد سارا رو یادته ؟ میدونی سیاوش چی کار میکرد؟

-آره ... هدیه هاروکادو میکرد...

-یادته که من کاغذ کادوها رو باخودم بردم ؟

-آره... گفتمی نیخوای بچسبونی دیوار کلبت راستی چسبوندی ؟

-بحثو عوض نکن گیسیا ..

میدونی روی کاغذ کادوها چی دیدم ؟

سیاوش اسم همه رو کج و کوله و داغون نوشته بود ولی اسم تورو با خط خوش نوشته بود کنارشم چندتا قلب کشیده بود...

دیگه بغض هر دومیون داشت میترکید و چشم هامون قرمز شده بود که شاهین سفارشامون رو آورد.

بعدش نیما برای اینکه من رواز اون حالت بیرون بیاره لپمو کشید و گفت : درسته که تومال من نمیشی ولی بهت قول میدم یه زنی بگیرم که حفت خودت باشه پرو و تخس ...

بعد دوتایی باهم زدیم زیر خنده .

بع دوباره گفت : واقعا که آشوبی ...

-نیما چرا میگی آشوب ؟

-من نمیگم سیاوش میگه ...

-پرو... خوبه منم بهش بگم زلزله ؟

-حالا به روش نیا ولی وقتی تونیستی بهت میگه دختر آشوب ...

شیطون بلا حسابی دل پسر عموی منو بردی ها ..

اون شب وقتی رفتم خونه اهنگی که سیاوش گذاشته بود رو دانلود کردم ...

هه.... دختر آشوبی که نیما میگفت توی اون آهنگ بود..

پس درست حدس زده بود سیاوش اون آهنگ رو بخاطر من گوش میده !

چند روز گذشت پرنیا هرروز میرفت پیش ایلیا من همه جلسه ها باهاش نبودم چون ایلیا بهم گفته بود بذارم پرنیا تنه‌باره که بهم وابسته نشه ...

بعد از اون چند روزی که تو تهران موندم پیش پرنیا احساس کردم یکم حال و هواش بهتر شده با اینکه خودم خیلی بخاطر سیاوش حال و روز خوبی نداشتم ولی با این حال سعی میکردم جلوی پرنیا بگم و بخندم ...

تعطیلات عید بود قرار شده بود منم بابچه ها که میخوان برن شمال برگردم ...

همه بودند

موقع رفتن نیما کلی به شهلا خانوم اصرار کرد که بذاره ماشین ببرن ولی نداشت که نداشت نیماهم قایمکی موتورش رو آورد و با موتور اومد...

من خیلی دلم گرفته بود ، خیلی ...

ازاینکه نمیدونستم باید جواب دلم روچی بدم ...

سیاوش بخاطر اون روز که باهاش بد حرف زدم هنوزم دل خوره

آخه هزاون روز به بعد رفتارش خیلی باهام سرد شده ...خیلی .

حقته گیسیا خانوم.... حقته حالاخوبه ؟

خوبه یکی دیگه باهات سرد رفتار کنه ؟

خوشت میاد؟

اینقدربااین افکار خودم رو زجر میدادم که توی این مدت که تهران بودیم کلا یه آدم دیگه شده بودم تقریبا بقیه هم میدونستند که بخاطر پرنیا خیلی حال خوشی ندارم بخاطر همین اصرارنمی کردند که تو شلوغ کاری هاشون شرکت کنم .

آخه توی راه شمال بچه هاهمش از ماشین بیرون میوندند وجیغ میکشیدن وآهنگ میخوندن ولی من اصلاحوصله این کار هارونداشتم ...

سارا وایلینا ومهرسا توی یه ماشین بودند من وملیکا هم تو ماشین سیاوش ونیماهم که باموتورش می اومد من عقب نشسته بودم وملیکا جلو اون روز داغون بودم.... داغون خودمم نمیدونم چرا اصلا نمی تونستم ببینم پرنیا اینقدر عوض شده نمی تونستم حرفای نیما رو فراموش کنم از همه بدتر....

تحمل رفتارهای سرد سیاوش رو باخودم نداشتم .

توی ماشین که از نشستن خسته شدم کیفم رو گذاشتم روی صندلی وسرم رو گذاشتم روش اماصدای جیغ های ملیکا نمی داشت آروم بگیرم هربار که می اومدم چشم روهم بذارم صدای جیغ ملیکا میرفت هوا....

همون طور تو ماشین خوابیده بودم وفکر میکردم که یهو ماشین توسرعت یه ترمز محکم گرفت من ترسیدم وبلند شدم ماشین ایلینا هم ایستاد اولش فکر کردم تصادف کردیم که صدای سیاوش بلند شد ...

- اه...ملیکا بس کن دیگه حوصلم روسربردی چقدر دادمیزی .

اگه میخوای این طوری جیغ جیغ کنی برو توی اون یکی ماشین ها ..نیما اومد سمت ما وگفت : چی شده ؟

ملیکا - اه اه... اصلا معلوم نیست این دوتا امروز چشونه شدن برج زهرمار ایششش !! بی مزه ها .

نیما - زهرمار ... صدای جیغات گوش من رو کر کرده خب این بی چاره ها سرسام گرفتن.

سیاوش از ماشین پیاده شد بقیه هم که توی ماشین ایلیا بودند پیاده شدند و یه خستگی درکردند ودوباره سوار شدند این بار ملیکا رفت توماشین ایلیا ومنم رفتم جلو سوار شدم .

وقتی سیاوش خواستوماشین رو روشن کنه بهش گفتم : چی کارش داشتی طفلکی رو ناراحت شد ...

خیلی آروم همون طورکه ماشی رو روشن میکرد گفت : دوس ندارم صدای شادی یکی دیگه توماشینم بییچه ... دوباره باحرفش بغض گلوم رو فشارداد...

یاد روزی افتادم که باسیاوش داشتین میرفتیم تهران ...

چقدر من جیغ زدم حتی بیشتر وبلندتر از ملیکا ولی سیاوش چیزی بهم نگفت ... سرم دادنزد... حتی اون لحظه هم نگرانم بود .

دیگه بغض داشت خفه ام می کرد...

نمیتونستم جلوی سیاوش گریه کنم همش بغضم رومیخوردم .

همون لحظه که ناراحت بودم و دستم زیر چونه ام بود بیرون رونگاه میکردم سیاوش آهنگی رو پلی کرد :

دلخوری از بغض پُری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی..

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کمم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم..

نبض احساس‌تو میگیرمو حالت خوش نیست

ایندفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم می بازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد..

خدایا... آخرش چی میشه ؟

قراره دل سیاوش هم نثل دل نیما بشکنه ؟

چیکارکنم ؟

کاش هیچ وقت پام روتو اون ویلا نمیداشتم ...

کاش ... کاش هیچ وقت سیاوش روندیده بودم .

کاش ... کاش... کاش

وقتی رسیدیم ویلا من رفتم توی اتاقم ویه دل سیر گریه کردم آخه بعد از تعطیلات عید دیگه هیچکدومشون

رونمیتونستم ببینم هرکس میرفت دنبال سرنوشت خودش ومنم میرفتم پیش مامان و بابا ...

خلاصه اینکه تمام روز رو توی اتاقم موندم وگریه کردم...

دل گرفته بود دریت مثل اون روز که کنا دریا نشسته بودم وگریه میکردم درست مثل اون روز غمگین بودم .

تنها تفاوتش این بود که دیگه سیاوشی در کار نبود ...

خودم باعثش شدم ...

دیگه نبود اشکام رو پاک کنه ، بهم آرامش بده...

دیگه نبود...

یکی دوروزی رو همین شکلی گذروندم

یواش یواش داشتم همه ی زندگیم رو ازدست میدادم چون زندگی ام توی یه کلمه خلاصه میشد ...

سیاوش !

دوسه روز دیگه بچه ها برمیگشتند تهران اون روز من توی اتاقم نشسته بودم که یکی در زد ...

-کیه ؟

-ایلیام ... دروباز میکنی ؟

-دربازه بیاتو...

نشسته بودم روی تخت وزانوهام روبغل کرده بودم وکلاه لباسم روهم انداخته بودم روی سرم که ایلیا اومد داخل ..

اما به تنهاکسی که حواسم نبود ایلیا بود چون پشت سرش سیاوش وایساده بود..

نشسته بود روی نرده های وسط سالن یه پاش روخم کرده بودو دستش هم داشت میکشید توی موهاش اصلا بالا رونگاه نکرد سرش پایین بود .

آخه تودیگه چته ؟

توچرا ناراحتی ؟

من دارم میرم ... من دارم تنها میشم ...

ایلیا واومد داخل ودرو بست .

به ایلیا نگاه کردم دست به کمر وایساده بود وزل زده بود توچشم هام وگفت : فک کنم باید به جلسه مشاوره هم واسه تو بذارم نه ؟

-من چرا ؟

-خودت بگو... الان 4روزه که اومدیم ابن جا کمتر از 4ساعت دیدمت ... یعنی چی ؟ چرا خودتو تو اتاق حبس کردی ؟

-حبس نکردم ...

-پس چه کار کردی ؟ این کار اسمش چیه ؟

دوباره بغض کردم دلم میخواست همه چیز روبه ایلیابگم ولی نمیشد ...

-گیسیا ... تو خیلی قوی بودی مثلا میخواستی پرنیا روبه حالت قبلش برگردونی اما الان خودت حالت خیلی بدتر از پرنیاست .

چی شده ؟ به من بگو من مثل داداش بزرگتم .

-دلم تنگ شده ...

-برای کی ؟

-برای همه ... برای همه کس برای همه چیز ... دلم برای مامانم تنگ شده برای بابان تنگ شده دلم برای بگو بخندامون تنگ شده ... برای پرنیا تنگ شده برای رفاقتمون برای لبخنداش.... برای شیطنتامون .

برای خونمون... برای خاطره هاش برای روزای گذشته وبعد تودلم گفتم : برای سیاوش برای مهر بونیاش.. برای خودم همونی که شاد بود میخندید... همونی که عاشق نبود... همونی که مغرور بود... همونی که ... هه ... مثلا خاص بود.

-خب اینکه چیزی نیست ... دوماه دیگه پدر و مادرت برمیگردن دوباره یه خانواده میشید...

پرنیا هم که سپردیش دست من... یادته ؟ من بهت قول میدم تا چند وقت دیگه بشه همون پرنیای سابق که میگی..

تازه یه چیز دیگه هم باید بهت بگم .

-چی ؟

-بین تو پرنیا روبهتر از من میشناسی میخوام یه چیزی بهت بگم اگه نظرت مثبت بود به پرنیا هم میگم...

-جیو میخوای بهم بگی ؟

-اول بخند تابگم ...

-ایلیا حوصله ندارم

-منم نمیگم

-باشه میخندین بیا خوبه ؟

بعدهم یه خنده الکی تحویلش دادم

-ته این خوب نیست..

بعد هم اوند جلو و شروع کرد من رو قلقلک داد منم که قلقلکی بلند بلند زدم زیر خنده...

از کارش دست کشید و گفت : آهاااا ... حالا شد.

بین چند وقت پیش که تو با پرنیا نیومده بودی مطب نیما اون جا بود و پرنیا رودید همش میمد دربارش ازم سوال میکرد فک کنم از پرنیا خوشش اومده .

از وقتی هم که فهمیده پرنیا دوست صمیمی توئه بدتر پيله کرده هرچقدر بهش میگم اون الان تو وضعیتی نیست که تو بخای با هاش دوست بشی تو گوشش نمیره میگه نمیخوام دوباره احساساتم روقایم کنم .

-نیما ؟ راست میگی ؟

-آره بابا...

میدونی به نظرم بد نیست باهم اشناشون کنم چون این طوری پرنیا میتونه حامد روفراموش کنه هم اینکه نیما میتونه تورو حیه اش کلی تاثیر مثبت بذاره میشناسی اش که ...

-بنظرم بد نیست حالا چطور به پرنیا بگم ؟

-خودم بهش میگم ... یه فکرایبی کردم ..

-چی ؟

-حالا خودت دوسه روز دیگه زنگ بزنی ازش بپرس.

-چرا دوسه روز ؟

-ما پس فردا برمیگردیم تهران دیگه ... بعدشم جلسات پرنیا دوباره شروع میشه....

حالا هم پاشو بیا بیرون میخوایم این روروز آخر و خوش بگذرونیم!!!!..... پاشو...

در جوابش لبخندی زدن و ایلیا دروباز کرد و رفت بیرون دوباره سیایش رو پشت در دیدم این بار نگاهامون بهم تلاقی کرد ایلیا وقتی متوجه نگاهای من و سیایش شد درونبست و رفت...

این بار دیگه زل زد تو چشم هام... هنوز لبخند روی لب هام بود فکر میکردم الان مثل من لبخند میزنه و میامیشم و خوشحالم میکنه ...

اما...

نیومدم...

بعدچند لحظه نگاهش رو ازم گرفت و رفت .

لبخند از رو لبام برداشته شد...

سیایش من این ای طوری نبود ...

لباس هام رو پوشیدم و رفتم بیرون روی پله ها نیما رو دیدم چشمکی زد و گفت : دیدیش ؟ از صبح تا حالا اونجا بود...

بعدشم چشمکی زد و خواست بره که جلوی راهش رو گرفتم و گفتم : نگفته بودی !!

-چیو ؟

-که پرنیا رو دوس داری ...

-حالا دیگه ... گفته بودم اگه تورو بدس نیارم یکی رو انتخاب میکنم که مثل خودت باشه ...

-ولی پرنیا اصلا مثل من نیستا...

-پس مٲ کیه ؟

-مٲ تو...

-یعنی چی ؟

-یعنی یه آدم شوخ وشاد وبامزه ودوس داشتنی ومهربون وخیلی بامعرفت

-الان میخوای بگی تو شادو مهربون وبامعرفت نیستی ؟

جواب ندادم ولی تودلم گفتم : مهربون نیستم چون دل سیاوش روشکستم...

بامعرفت نیستم چون جواب محبتاش رو اون طوری دادم ولی.... منم یه روزی شادبودم .

فردا صبح بعداز صبحونه همه قرار گذاشتیم بریم کنار دریا و خوش بگذرونیم ...

من یه پیرهن مدل مردونه سفید پوشیدم که جنس نرم وقشنگی داشت یه شلوار دمپای سفیم هم پوشیدم وشال صورتی ای هم پوشیدم ودسته هاش رو ازپشت بستم وگوشواره های آویز نگینی صورتی هم انداختم و دمپایی های لانگشتی صورتی هم پام کردم ورفتم پایین ،همه بودن بجز سیاوش...

همینکه رسیدیم لب دریا ملیکا رفت وخودش رو انداخت توی آب ماهم جمع شدیم و یکی یدونه چوب برداشتیم وشروع کردیم به نقاشی کشیدن...

ایلیای زن ذلیل که همش روی ماسه هامی نوشت سارا عشق من ...

من سارا را دوست ...

وساراهم جوابش رو براش مینوشت ...

مهرسا هم داشت یه دختر وپسر فانتزی میکشید منم یه قلب شکسته کشیدم البته بدون منظور ...

حالا نیما این وسط اومده درجواب ایلیا نوشته : دوست دارم چیه ؟سریع برو سر اصل مطلب...

بعدم رفت سر نقاشی مهرسا و خرابش کرد وپسره رو درحال فرار کشید دختره هم دنبالش ...

خلاصه اینقدر این طوری مسخره بازی دراوردتا هممون افتادیم دنبالش و گیرش انداختیم و زیر شن وماسه ها دفنش کردیم وشن وماسه هارو ریختیم روش (خخخخخ) .

بعداز اون نیما اومد کنار نقاشی من و یه چسب زخم کشید روی قلبم وگفت : دیگه نبینم غصه بخوریا....

بعدم دست من رو کشید وبرد توجمع ...

یه مدت که گذشت از پیش بچه‌ها اومدم کنار ویه گوشه نشستم و به دریا نگاه کردم محو تماشای دریا بودم که احساس کردم یه چیزی وسط دریا دیدم ...

اون کیه ؟

انگار داره شنا میکنه

نزدیک تر شدم...

نه....

اون ...

اون ملیکاست ...

داره تو آب دست و پا میزنه ...

واای

نمیتونه شنا کنه خیلی دور شده ...

باید کمک بگیرم براش ...

همه مشغول ر*ق*ص و خنده بودند...

بلند شدم و داد زدم : ملیکا!!!!!!!!!!!!!! ...

از اون طرف بچه‌ها صدام روشنیدند و منو نگاه کردند...

دروباره صدا زدم : ملیکا!!!!!!!!!!!!!!...

بقیه که اون طرف بودند نگاهی به دریا انداختند و متوجه قضیه شدند...

نهرساهم اسمشو فریاد زد...

دیگه همه ترسیده بودند...

پس... من اینجا چه کارم ???

مگه من کلاس نرفتم ???

باید برم کمکش ...

همه ی این اتفاقا توی یه لحظه رخ داد...

دیگه موندن روحایز ندونستم وپریدم ورفتم توی آب ..

فقط میدویدم

وقتی کامل رفتم داخل آب یکنی شنا کردم تابه ملیکا برسم

همینکه بهش نزدیک شدم سریع دستش رو گرفتم آب خیلی موج داشت ...

یکمی جلوتر رفتیم ...

وقتی حس کردم ملیکا تعادلش رو بدست آورده ولش کردم....

موج آب هرلحظه بیشتر میشد...

همینکه اومدم خودم رو به ساحل برسونم یهو احساس کردم عضله پام گرفت ...

انگار یکی داشت از زیر دریا من رومیکشوند به سمت پایین....

دیگه تعادل بهم خوردوجریان آب من روکشوند به سمت دریا....

داشتم هرلحظه ازساحل دورتر میشدم ...

دیگه کم کم نفس کشیدن هم برام سخت میشد...

همون طورکه داشتم هرلحظه دورتر میشدم یهو نیما وایلیارو دیدم که دارن به سمت من میدوند....

میدیدم که نیما تابخواه برسه چند بارخورد زمین و از ایلیا عقب موند...

به زورتفس میکشیدم...

احساس کردم دارم خفه میشم ...

پلکام داشت بسته میشد که....

احساس کردم کسی داره کمکم می کنه تا نجاتم بده...

چشمام تانیمه بازبود...

ایلیا رو دیدم که من رو بلند کردوبرد سمت ساحل...

باحرکت های سریع ایلیا دستام توهوا تگون میخورد...

ایلیامن رو بغل گروه بودوبه سمت ساحل میبرد باچشم های نیمه بازمن رو بالا سرم دیدم که داره باایلیا حرکت میکنه ...

به ساحل که رسیدیم دویدن کسی از دور به سمت ما توجهم روجلب کرد...

اون کی بود ؟

هنوز جواب سوالم رونگرفته بودم که چشمام بسته شد...

باچندتا سرفه دوباره چشمام روباز کردم...

روی شن ها خوابیده بودم ...

قیافه نگران واشکی مهرسا وسارا رو دیدم...

ایلیاهمش ازم میپرسید : خوبی ؟

نیمایم فقط هول کرده بود

به خودم مسلط شدم وبلند شدم ...

همه نفس راحتی کشیدند...

ایلیا - خوبی ؟

-آره....

-پاشو ببرمت تواتاقت ...

صدایی از پشت سرم گفت : من میبرمش ...

برگشتم پشت سرم رونگاه کردم...

سیاوس بود باصدایی گرفته وچشمای قرمز...

بایه حرکت من روگرفت توی بغلش وبلندم کرد...

چندقدم که جلورفت وازبقیه دورشدیم ، اون مستقیم جلو دونگاه میگرد ومن خیره شده بودم توچشاش .

-سیاوش...

بدون اینکه نگام کنه گفت : هیچ وقت مراقب خودت نیستی...

همه کارات عجولانه است...

اصلا نمیفهمی که چی کار میکنی...

بعدم به من میگی نمیخواهم مراقبم باشی...

فقط روبه رو رو نگاه میکرد.

دوباره گفت : من نمیتونم مراقبت نباشم...

نمیتونم نگرانت نباشم...

چه بخوای چه نخوای...

هیچی نگفتم... همینکه صداشو شنیدم همینکه فهمیدم بازم دوسم داره خودش برام یه دنیا بود...

فقط سرم رو گذاشتم رو سینه...

صدای قلبش روحس میکردم ...

چقدر تند میزنه ...

دستم رو گذاشتم روی قلبش وآروم گفتم : منو ببخش!

همون لحظه از لای دکمه های باز لباسش دوباره همون زنجیر رودیدم...

برام آشنا میومد...

دستم رونزدیکتر کردم که زنجیرش رو بیرون بکشم ونگاش کنم

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اما همینکه دستم به گردنبندش خورد یهو پاش روبه دیوار تکیه داد ومن رو گذاشت روی پاش وسریع مچ دستم وگرفت وگفت : چیکار میکنی ؟

-خواستم گردنبندت رو نگاه کنم ...

هیچی نگفت وزل زد توچشمم ودوباره دستم رومحکم فشارداد...

-آخ... سیاوش دستم ...

سریع به خودش اومد ومچ دستم رو ول کردوگفت : ببخشید...ببخشید .

بعد دوباره گردنبندش رو زد زیر لباسش و راه افتاد.

چرا این طوری کرد؟

شاید نمیخواست گردنبندش روببینم ...

رفتارش مثل دختر بچه هاست ...ایش...

به درویلاکه رسیدیم از سیاوش خواستم که من رو بذاره پایین ولی گوش نداد .

دلم نمیخواست که مادر بزرگ من و سیاوش رو توانو حالت ببینه که آخرشم دید سیاوش برای اینکه اذیت نشم
گفت خودم رو بزخم به بیهوشی ومنم همین کارو کردم ...

وقتی رسیدیم داخل انتظار هر رفتاری رو از مادر بزرگ داشتم بجز اینکه نگرانم بشه !!!
واقعا تعجب کردم ...

از پله ها که اومدیم بالا به سیاوش گفتم : حال منو میذار ی پایین ؟
- نه ..

- چرا ؟؟؟

- دوس ندارم ...

به در اتاق که رسیدیم دروازه کردومن رو گذاشت روی تخت و گفت : تا من برم یه نوشیدنی گرم بیارم میری یه دوش
آب گرم میگیری ...

اینو گفت و رفت بیرون...

منم سریع رفتم و یه دوش آب گرم گرفتم و لباسام رو عوض کردم از حموم که اومدم بیرون جلوی در سیاوش رو
دیدم ...

- باز چی شده ؟

- چی میخواستی بشه ... برات نوشیدنی گرم آوردم .

بعد هم تا اتاق همراهی ام کرد، روی تخت کنارم نشست و چایی روداد دستم حوله ام روی موهای خیس بود داشتم
چاییم رومیکسوردم که دستش رو آورد سمت سرم ...

باتعجب نگاهش کردم ...

شروع کرد باحوله ای که روی سرم بود موهام رو خشک کنه که دستشو گرفتم و گفتم : خودم خشک میکنم .

- هیس چایی ات رو بخور ...

- گفتم که خود

- گفتم هیس !

دیگه چیزی نگفتم وبقیه چایی ام روخوردم اون هم همین طورکه موهام روخشک میکردمیگفت : مدام باید یکی بالای سرت باشه بهت تذکرده ... تاتو چاییت روبخوری که بااین موهای خیس سرما میخوری ...

چایی روتوموم کردم ونگاهی به سیاوش انداختم... دوباره شده بود همون سیاوش مهربون خودم...

زل زده بود توی چشم...

باز اون بغض لعنتی اومد سراغم...

دلم میخواست حرف دلم روبهش بگم ولی نمیشد...

- سیاوش ...

-جان سیاوش ؟

-من ... یه معذرت خواهی بهت بدهکارم .. بابت اون روز...

-کدوم روز ؟

-اون روز جلوی درخونه پرنیا اینا دیگه...

-منکه چیزی یادم نمیاد...

حوله ام روکنار گذاشت ، موهام کامل خشک شده بود دستی به پایین موهام کشید وگفت : گیسیا... میخوام... یه چیزی بهت بگم .

-چی ؟

....-

-خب بگو...

یهو بغض کرد وچشاش قرمز شد دست از نوازش موهام کشید.

باصدای خیلی گرفته گفت : دوست دارم ...

خیلی زیاد...

اینقدرکه اصلا باورت نمیشه !

بعدهم آروم سرم روچسبوند به سینه اش وگفت : اگه ... اگه ... اگه بری ... میمیرم !

این اولین باربودکه این جمله روبهم میگفت ...

"دوستت دارم"

بغض هر دو مون شکست...

اشک تو چشاش حلقه بست ...

تقصیر منه...

تقصیره منه که داره اشک میریزه...

که ناراحته ...

که بغض کرده..

اه.... لعنت به من

این چه حرفیه که تومیزی آخه ؟

یعنی چی که میمیرم ؟

مگه دست خودته ؟

مگه من میدارم ؟

دلم میخواست همه ی این حرفارو بهش میزدم اما نمیتونستم ...

انگار لال شده بودم ...

اگه اون روز بهش میگفتم شاید دیگه اون همه روزای سخت درپیش نداشتم !

آروم وبی صدا هر لحظه محکم تر من رو تو آغوشش فشار میداد ولرزش صداش رو مخفی میکرد...

نمیدونم چقدر طول کشید که اون طوری تو بغلش بودم اما بعد از اون سیاوش سرم رو از سینه اش جدا کرد بعد

همون طور که بغضش رومیخورد شونه رو برداشت و آروم آروم شروع کرد به شونه زدن موهای بلندم ...

کارای اون روزش روهیچ وقت یادم نمیره ...

محبتاش ...

گریه هاش...

چشم های خیسش..

اشکای پاکش...

بعد از اینکه موهام روشنه زد گفت : خب .. حالا دیگه باخیال راحت بگیرب خواب ...

منکه چشمم روبه زور باز نگه داشته بودم آروم سرم رو گذاشتم روی بالش خیلی سریع چشم هام گرم شد..

سیاوش پتو رو کشید روم ...

آروم به خواب رفتم اما جای ب*و*س*ه ی داغی رو از طرف سیاوش رو پیشونی ام حس کردم ...

با اتفاقی که دیروز افتاد دیگه کسی حوصله نداشت تا عصر که همین طوری نشستیم و باهم حرف زدیم ولی عصر که شد قرار گذاشتیم باهم بریم پشت ساختمون اون شب بچه ها یه مهمونی خیلی کوچولو واسم ترتیب داده بودند بعنوان آخرین مهمونی که دور هم هستیم ...

قرار بود ساعت 6 همگی پشت ساختمون باشیم..

ساعت 5:20 دقیقه بود و همه جا ساکت ساکت بود من بلند شدم و حاضر شدم .

یه سارا فن بلند مشکی تازی زانو هام پوشیدم که آستین هاش مدل تنگی داشت یه سامورث مشکی و کفش های عروسکی و رنی مشکی یه روسری سه گوش مشکی هم که طرح های نقره ای روش داشت سرم کردم و قیافه ناراحت خودم رو زیر آرایش مخفی کردم موهای آشفتمم از دو طرف بافتم ...

ساعت 6 دقیقه همه پشت ویلا بودند...

یه آتیش درست کردیم و همه دورش حلقه زدیم و نیما گیتارش رو آورد و همون اولش شروع کرد به آهنگ خواندن و یه جورایی خدا حافظی کردن .

دلم نمیخواست...

دلم خدا حافظی نمیخواست...

دلم نمیخواست تموم بشه اون روزایی که کنارشون شاد بودم و میخندیدم...

اتفاقای خوب ...

یا حتی اتفاقای بد...

دلم واسه هر دوش تنگ میشه...

دلم میخواست امشب هیچ وقت تموم نشه ...

هیچ وقت آفتاب پیدانشه...

هیچ وقت...

هیچ وقت از بچه هاوسیاوش جدانشم ...

تواین فکرابودم که نیما قبل ازاینکه شروع به خوندن آهنگش کنه گفت : خب.... این آهنگ بابقیه آهنگایی که تاحالا خوندم فرق داره ها...

همه باهم گفتیم : چه فرقی؟؟؟

-این آهنگ مخصوص مهمونمونه که شاید دفعه بعدکه میام اینجا نباشه

من رومیگفت ...

میخواست واسم آهنگ بخونه ...

ازطرفی دلم میخواست به آهنگش گوش بدم وازطرفی هم دلم نمیخواست صدای شکستن قلب نیما رو دوباره بشنوم ...

اون روز من وسیاوش داغون بودیم ...

ازاول تاآخرش زل زده بودیم به همدیگه ...

نیما - میخونم ولی یه شرط داره ...

همه گفتیم : چه شرطی ؟

- من یه آهنگ واسه گیسی میخونم ولی بعدش سیاوش هم باید ازهمون خواننده یه آهنگ دیگه بخونه...

قبوله ؟

نگاه کردم توچشم های سیاوش که اصلا حواسش توجمع نبود....

نیما نگاهی به سیاوش انداخت وگفت: قبوووله ؟

-چی ؟

-آهنگ دیگه ...

-ها..باشه.. قبوله ... این روگفت وبعدهم نگاهی به من انداخت .

تواین لحظه چشمم خوردبه سارا که داشت بالبخت به من وسیاوش که روبه روی هم نشسته بودیم نگاه میکرد...

یه مدته همش ماروزیر نظر داره...

حس میکنم یه چیزایی فهمیده !

از فکر بیرون اومدم و نیما آهنگش رو شروع کرد :

می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه

کی مته تو میشه

بعد من هر جا میری یاد من نیفت

هر چی بشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم و می میرم و

می خوام تو رو راحت برو عشق من....

آهنگ روتا همین جا خوند وهمه واسش دست زدن سیاوش زیرلبی پوزخندی زد به آهنگ نیما ...

نیما ایندفعه گل کاشت صداش خیلی قشنگ شده بود ولی همش داشت به سیاوش طعنه میزد بعد از اینکه نیما

آهنگشو خوند گیتار روداد به سیاوش.

ساده نمیشه بی خبر بری عشقم

بگو نمیشه بگذری از من

بگو کنارمی همیشه

تورو خدا ببین چه حالییم نگو که میری

دل‌م می‌خواد که دستامو بگیري

نرو بدون تو شکنجه می‌شم

پیشم بمون

دیگه چیزی نمی‌گم آخریشه

کسی واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهی من برات بمیرم

بعد از اینکه آهنگش تموم شد یه لحظه سرش رو آورد بالا و نگاه کرد توچشام ...

چشاش قرمز شده بود...

سریع گیتارو داد دست نیما و بلند شد و رفت من داشتم باچشام دنبالش می‌کردم ...

یعنی... واقعا دوس داره که من پیشش بمونم ؟

این سیاوش بود که به من میگفت نرو یا... یا اینکه

فقط یه آهنگ ساده بود؟

بین آهنگ نیما و سیاوش یه دنیا فاصله بود...

دیگه اینقدر رفتم توی فکر سیاوش که نفهمیدم کی همه از کنار آتیش بلند شدند و پراکنده شدند...

همینکه خواستم منم بلند بشم نیما اومد کنارم نشست و گفت : دیدی؟؟؟

-چیو؟؟؟

-اینکه گفتم سیاوش دوست داره دیگه از آهنگش هزارتا حرف میشد فهمید.

-اون فقط یه آهنگ بود...

-نه دیگه... مال منم فقط یه آهنگ بود ولی حرف دل بود.

وقتی یکی رو دوس داری و میگی عشق من برو... تنها برو یعنی دوسش داری ولی باید رهاش کنی..

ولی وقتی یه نفر باهمه جون دلش می‌گه نرو...

یعنی... هیچ رقمه نمی‌خواه از دستت بده...

چیزی نگفتم که دوباره نیماگفت : حalam پاشو... پاشو برو پیشش تادق نکرده...

-ولی...

-ولی نداره برود یگه

-مگه کجارتفته؟؟؟

-اون طرف ویلاست پشت ساختمون...

-آخه...

-پاشوووووو ...

آروم بلند شدم و رفتم اون طرف ویلا همینکه به پشت ساختمون رسیدم سیاوش رو دیدم...

نشسته بود رو زمین و تکیه داده بود به دیوار و دستاش رو انداخته بود روی پاهاش و هم چنان چشم هاش

قرمز بود ...

بادیدنش تو اون وضع قلبم گرفت...

آروم صداص زدم : سیاوش...

نگام کرد و زل زد تو چشمام ...

-گیسیا !!!

آروم رفتم و نشستم کنار همون دیوار همینکه نشستم گفتم : چرا اون جا ؟

-پس کجا؟؟؟

بادستش زد روی زمین کنار خودش و گفت ایجا ...

واسه اینکه از اون حالت بیرون بیارمش گفتم : دوربین مخفی چیزی نداره ایجا؟؟؟

خندید و گفت : مگه می‌خوایم چه کار کنیم ؟

-هیییییی !!! خاک تو سرم...

ورفتم یکم دورتر...

-عه..

بعدم اومد درست نشست کنارم وآروم گفتم : حتی طاقت اینقدر دوری هم ندارم .

هر دو ساکت شدیم هیچی نگفتیم هیچ کدوممون نمیخواستیم بغضمون شکسته بشه...

چند دقیقه ای توسکوت سپری شد...

سکوتش داغونم میکرد ...

نمیتونستم تحملش کنم...

همون طور که کنارش نشسته بودم یهو سرم رو برگردوندم که حرفی بزنم ولی خشکم زد...

من حواسم نبود که سیاوش داره نگام میکنه وهمینکه برگشتم صور تامون دقیقا روبه روی هم قرار گرفت...

فاصلمون خیلی از هم کم بود...

خیره بودیم تو چشم های همدیگه....

نفساش به صورتم برخورد میکرد...

خجالت کشیدم وفک میکنم همون لحظه سرخ شدم وقی سیاوش چهره خجالت زدم رو دید نگاه متعجبانش رو

آروم ازم گرفت من لبمو گاز گرفتم و سیاوش یکم فاصلش رو زیاد کرد.

و تا آخرش دیگه توچشام نگاه نکرد...

اینجا بود که حس کردم که حسش نابیه وعشقش پاک

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شدم....

خیلی استرس داشتم دلم نمیخواست لحظه تلخ خدا حافظی برسه ...

خدا حافظی ازدوستایی که خیلی واسم عزیزاند...

ایلیا ...

یه دوست مهربون ، یه همدم ، کسی که اگه نبود شاید امیدی واسه خوب شدن پرنیا نداشتم .

سارا...

مهربون ترین دختری که تابحال دیدم ، دل سوز درست مثل یه خواهر بزرگتر .

نیما ...

رفیق تنهایی ام ، یه حامی ، کسی که باعث شد سیاوش روبه‌تر بشناسم .

مهرسا ...

کسی که خیلی باهاش صمیمی بودم ، شاید اگه مهرسا نبود اصلا به من خوش نمی‌گذشت .

ملیکا ...

درسته میونه ام خیلی باهاش خوب نبود ولی همیشه به چشم خواهر کوچیکه بهش نگاه کردم .

به اسم سیاوش که رسیدم بغض کردم ...

همه ی زندگی ام ، دلیل نفس کشیدنم ...

اون روز واقعا طاقت بیرون اومدن از اتاق رونداشتم یه یادداشت نوشتم و توش گفتم که مجبور شدم برم جایی و نتونستم برای خدا حافظی بمونم و بعد چسبوندمش روی در اتاقم و رفتم توی اتاق و درو قفل کردم .

منو ببخشید چون واقعا خدا حافظی واسم خیلی سخت بود ...

خیلی ...

حدودا یکی دوساعتی تواتاق نشستم و به خاطرات خوبی که توی این مدت داشتم فکر کردم که صدایی اومد ...

- همه حاضرید ؟؟ زود باشید صبحونه بخوریم راه می افتیم ها ...

- ما حاضریم ...

- بچه ها بیاید بریم صبحونه ...

- کسی جانمونه رفتیم ها ...

- صبر کن بابا از گیسیا خدا فظی نکردیم ...

- کجاست ؟ از صبح ندیدمش ...

- احتمالا تو اتاقشه الان میرم صدا ...

عه ... بچه ها

اینجارو ...

- چیه ؟

-چیشد ؟

-نوشته رفته بیرون نتونسته وایسه باهاش خدافظی کنیم ..

-حیف شد روز آخری اصن ندیدیمش...

-یعنی دیگه کلا نمیبینیمش ؟

-کاش شب باهاش خدافظی میکردیم ...

-اشکال نداره... خداکنه دوباره ببینیمش ...

هرکس یه چیزی میگفت تااینکه بعد چند دقیقه همه دیگه رفتند خودم روجمع وجور کردم واشکام روپاک کردم
که صدایی شنیدم که منو شکست ...

-گیسیا !

صدای سیاوش بود...

جوابی ندادم ...

-منکه میدونم تواتاقی ...

خواستم ...

خواستم بهت ...

بهت یه چیزی بگم ...

بگم که ...

که ...

بغض مانع حرف زدنش میشد ...

بگم که نرو !

اگه توهم یکم ...

فقط یکم بهم علاقه داری...

خواهش میکنم ترکم نکن...

من....

من...

بدون تو...

می میرم ...

باین جمله بغض شکست و سریع رفت...

فقط یه دربینمون فاصله بود که اگر اون در نبود...

خداااا یاااا ...

چیکار کنم ؟ من بدون اون نمیتوم زندگی کنم ...

بعداز رفتنش سریع رفتم پشت پنجره که فقط برای آخرین بار ببینمش ...

دستم رو گرفته بودم جلوی دهنم که صدای گریه ام بلند نشه ...

کسی حواسش به من نبود همه داشتند سوار ماشین میشدند ...

فقط یه نفر متوجه حضور من پشت پنجره شد واو نم سیاوش بود ...

دلم میخواست به حرفش گوش کنم و اینجا بمونم ...

چند لحظه بعد سیاوش نگاش روازم گرفت و سوار ماشین شد و رفت ...

یعنی میشه ؟

میشه که همین جا بمونم ؟

میشه ؟؟؟؟

آره ...

چرا نشه ؟

باین فکر جون تازه ای گرفتم میخوامم این بار به حرف دلم گوش کنم ...

...

چند روزی از اون ماجرا گذشت من تصمیمم رو گرفته بودم ...

نمیخواستم بامامم وبابا به تایلند برم ...

نمیدونستم تصمیمم درسته یا نه...

روی پله هابودم که مادر بزرگ بادیدن من گفت : گیتا ! چرا اون جا ایستادی ؟ بیابشین ...

بدون اینکه چیزی بگم سریع رفتم سراصل مطلب : مامان وبابام برگشتند !

-چی ؟؟؟

ایمان ؟

داره برمیگرده ؟ کی ؟؟؟؟

-برگشته ... الان توی راهه شماله ...

-ازدست این پسر باین کاراش ...

نگاهی بهم انداخت که هنوز روی پله هاوایساده بودم وگفت : پس ... داری میری ؟؟؟

حیف شد ... بهت عادت کرده بودم !

-فقط عادت کردید ؟؟؟

-انتظار چی ازم داری ؟؟؟

-هیچی ... ارتون هیچ انتظاری ندارم ، فقط یه سوال دارم ...

-پرس ... جواب میدم ...

-چرا ؟؟؟

چرا این مدت رابطه من وشما مثل همه مادر بزرگا ونوه ها نشد ؟؟؟

....-

-جواب بدید !!!

میخوام دلیل رفتارای سردتون رو بدونم .

من الان غرورم رو کنار گذاشتم واومدم بعد این همه مدت سوالی که توذهنم بود وداشت دیوونه ام میکرد رو

ازتون بپرسم ...

-قبلا بهت گفتم ...

صدام روبالا بردم ...

نمیخواستم لرزش صدام رو بفهمه ...

دادزدم : نههه !!! نگفتید شما اصلا بامن حرف نزدید !

-گفته بودم چیزایی هست که تو نمیدونی

-چی؟

چه چیزایی هست که نمیدونم ؟ خب بگید تا منم بدونم ..

-اگه به پدرت قول نداده بودم که بهت چیزی نگم تا الان صدبار بهت گفته بودم...

-چیو ؟ خب منم حق دارم که بدونم تاکی میخواید ازم پنهان کنید ؟

-من چیزی رو ازت پنهان نکردم !

البته مخالفشم بودم . چه با انجامش چه با پنهان کردنش !

درواقع کسایی که بهت دروغ گفتن و پنهون کاری کردند پدر و مادر خودت بودند ... ایمان وسوگند .

بحث داشت جالب میشد !

حرفای جدید ...

پس درست حدس زده بودم چیزایی هست که من ازش بی خبرم...

-خب شما که نیگید با پنهان کردنش مخالفید چرا بهم نمیگید ؟

-گفتم که قول دادم چیزی نگم ...

-اگه خواهش کنم چی؟؟؟

بعد از چند لحظه سکوت جواب داد: فقط میتونم بگم که دومورد توئه ... همین !

درموردمن ؟

یعنی چی ؟

چه رازی درموردمن هست که خودم ازش بی خبرم ؟

گیج شده بودم ...

صدای زنگ دراومد ، مهلقا رودیدم که دکمه آیفون رو فشار داد.

دوباره با صدای بلند گفتم : من ... من حق دارم که بدونم مگه نه ؟

اگه اون راز درموردمنه پس حقمه که بدونم ...

برگشتم سمت مادر بزرگ و پرسیدم: من دختر... چی؟

صدای بابا بلند شد: شما قول داده بودید که حرفی بهس نزنید...

-بس کن ایمان این دختر حق داره بدونه.

چی رو میخوای ازش پنهان کنید؟

دیگه خیلی دیره!

بزار بدونه...

بزار باچشمای باز زندگی کنه!

دیگه واقعا کلافه شده بودم با صدای بلند فریاد زدم:

مـــــن دختره چـــــی؟؟؟

-تو دختر ایمان نیستی

چند دقیقه سکوت همه جارو فرا گرفت تنها صدایی که می اومد صدای گریه های مامان بود...

هه...

این...

این چی داره میگه؟

زده به سرش؟

اصن میفهمه معنی حرفش چیه؟

دوباره ادامه داد...

-هیچ وقت نبودی...

موضوع اینه...

ایمان و سوگند پدر و مادر واقعی ات نیستند!

یعنی چی؟؟

مگه...

مگه میشه ؟

هه.... حتما داره سربه سرم میذاره ...

بهت زده نگاش کردم وآروم گفتم : یعنی چی ؟

-سادست ...

تو تابحال باخودت نگفتی که چرا هیچ خواهر و برادری نداری ؟

یا اینکه چرا با عمو هات تابحال هیچ ارتباطی نداشتید ؟

اینا فقط بخاطر این بوده که تو چیزی نفهمی ...

همین ...

به اطرافم نگاه میکردم اما چیزی نمیدیدم ...

حرفای مادر بزرگ توی گوشم بود اما دیگه چیزی نمیشنیدم ...

به پدر و مادرم نگاه میکردم اما ...

نمی شناختمشون ...

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که از اونجا دور بشم فقط همین ...

میخواستم از حقیقت فرار کنم ...

دویدم و از پله ها رفتم بالا که باباصدام زد برگشتم ...

مامان دیگه گریه امانش رو بریده بود باباهم با صدای گرفته اسمم رو صدا زد ...

هه... بابا ...

چه واژه غریبی !

سری تکون دادم ...

چشم هام پراز اشک شد ...

دوباره برگشتم و بقیه پله ها رو تا اتاقم دویدم ...

برام سخت بود...

باور کردن حرفایی که زده شد واسم خیلی سخت بود.

احساس میکردم تمام عمرم با دو تا غریبه زندگی کردم.

بعد از 18 سال تازه فهمیدم که من گیتا نیستم ...

گیسیا هم نیستم ...

من ...

من یه آدم بی هویتم ...

اصلا مگه میشه ؟

مامان سوگند من

بابا ایمانم ...

اونا خانواده من نیستند؟

ناخواسته اشک چشمام رو گونه هام جاری شد ...

خدایا ...

یعنی من اینقدر فقیرم ؟

اینقدر که حتی یه خانواده هم ندارم ؟

نه ... باورم نمیشه ...

همون طور حرف میزدم گریه میکردم...

نمی دونم چقدر اون بالا تو اتاقم موندم و گریه کردم اما بعدش مامان و بابا اومدن بالا و ازم خواستند که درو روشن

باز کنم تا با هم حرف بزنیم ...

امانم این کارو نکردم ...

درو باز نکردم ...

خیلی پشت درموندن و ازم خواهش کردن اما قبول نکردم...

آخرش هم بابا بهم گفت که با مامان برمیگردند تهران و ازم خواست که هروقت حالم بهتر شد بهشون زنگ بزنم

تا بیان و راجبش با هم حرف بزنیم.

شده بودم مثل یه مجسمه ...

از خودم هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دادم ...

تاشب همون طور تو اتاق موندم و فقط خیره شدم به دیوار اتاق تا اینکه مادر بزرگ اومد پیشم .

- گیتا ...

...

- خوبی؟

...

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

...

- باشه ... هر طور که راحتی..

من میرم ...

- نه ...

برگشت سمتم.

- می‌خوام بدونم...

می‌خوام همه چیز رو بدونم...

از اولش ...

- مطمئنی؟

- مطمئنم .

اومد کنارم روی تخت نشست و شروع کرد به تعریف کردن :

ایمان و سوگند از همون اول خیلی بهم علاقه داشتند و جلوی هر کسی هم که مخالف ازدواجشون بود از جمله خود من وایسادند و آخرش هم به خواستشون رسیدند و باهم ازدواج کردند ، اما اونا به هیچ کسی نگفتند که اگه باهم ازدواج کنند هرگز باهم بچه دار نمیشنند.

مدتی گذشت مادر و پدر قصد داشتند بدون اینکه به کسی چیزی بگن یه بچه رو از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن و قصد داشتند که به بقیه هم بگن که اون بچه دختر واقعی خودشونه که...

من متوجه شدم و خواستم که منصرفشون کنم اما اونا لجباز تر از این حرفا بودن...

من وقتی دیدن دارن با آینده خودشون بازی میکنن بهشون هشدار دادم وگفتم یا من رو انتخاب میکنند یا زندگی تاابد سه نفرشون رو وهمون طورکه میدونی اونا دومی رو انتخاب کردند...

تو درست میگفتی... تقصیر من هم بود منم پنهان کاری کردم و دراین مورد هیچی به هیچ کس نگفتم ومخالفتم رویا ازدواجشون روبهونه کردم و طردشون کردم ...

تااینکه...

بعد 17سال دوباره پدرت برگشت وتوروسپرد دست من وازم خواست یه سال مراقبت باشم وچیزی درمورداین راز بهت نگم ...

بالاخره من هم یه مادرم ...

نتونستم خواسته ایمان رو ردکنم ...

اون میگفت ومن اشک میریختم ...

بعدازاینکه حرفاش تموم شد سرم رو گذاشتم روی پاش و یه دل سیر گریه کردم ...

حالا میفهمم...

حالا میفهمم که چه انتظار بیجایی ازش داشتم...

من انتظار داشتم من رومثل بقیه دوس داشته باشه اما توقعم بیجا بود...

حالا میفهمم...

دلیل اون همه نگرانی رو از طرف مامان وبابا...

حالا میفهمم چرااین همه سال ازدیدن عموهام محروم بودم ...

وقتی سرم رو گذاشتم رویاهای مادربزرگ وگریه کردم اون هم شروع کردبه نوازش موهام ...

هه....

همیشه دلم میخواست این طور رابطه ای باهاش داشته باشم

ولی نه به این قیمت...

...

چندروز گذشت من فکرام روکرده بودم ، مادربزرگ بهم گفته بود که پیشش بمونم و واسه همیشه اون جا زندگی کنم...

اما من نمی‌خواهم قبول کنم....

اصلاً دیگه دوست ندارم این‌جا بمونم...

می‌خواستم یکم فاصله بگیرم از اتفاقاتی که واسم افتاده..

می‌خواهم برگردم پیش ماما و بابا...

برام مهم نیست که اونا خانواده واقعی ام نیستند...

اصلاً دیگه هیچی واسم مهم نیست...

هیچی...

فقط اینجا یه چیز می‌مونه که برام اهمیت داره و اون هم سیاوشه ...

هه...

چه نقشه‌ها کشیده بودم ...

می‌خواستم اینجا بمونم پیش سیاوش...

اما...

اگه سیاوش بفهمه...

نه... اصلاً دوست ندارم این اتفاق بیفته...

اصلاً...

می‌خواهم تو ذهنش من همون دختر عمو باقی بمونم ...

همین و بس!

بعد از اون چند روزی که تنهاموندم و فکر کردم کم‌کم وسایل هام رو جمع کردم تا برگردم تهران...

کنارچمدون نشسته بودم و یکی یکی لباس هام رو می‌ذاشتم داخلش...

یه لباس بامدل پیرهن مردونه با جلیغه لی...

آروم تاش کردم ...

یه سافن حریر سبز...

بادیدنش بغض کردم به سینه ام فشارش دادم و حق‌ها زددم ...

بعدم تاش کردم و گذاشتم توچمدون...

انگار داشتم باخاطراتم خداحافظی میکردم ...

در چمدونم رو بستم و آروم بلند شدم...

نگاهی به اتاق انداختم پوزخندی زدم و رفتم بیرون ...

شالم رو که افتاده بود روی دوشم انداختم روی سرم ... بعد از اینکه از اتاق بیرون اومدم نگاهم افتاد به در اتاق

سیاوش آروم رفتم سمتش و سرم رو چسبوندم به درش...

اشکام رو گونه ام سرخورد...

-خدافظ....

خدافظ سیاوش منو ببخش اگه تنهات میذارم دوس دارم همون گیسوی شاد و مهربون تو ذهنت باقی بمونم پس

میرم که این اتفاق بیفته فقط....

از دستم ناراحت نشو...

باشه؟؟؟

سرم رواز روی در اتاق برداشتم و آروم از پله ها رفتم پایین...

مادر بزرگ پایین پله ها ایستاده بود...

-داری میری؟

-بله...

-کاش میشد بمونی...

-کاش...

-حالا که به عقب برمیگردم می بینم چه اشتباهی کردم که تورو از خودم روندم...

-هه... گذشته ها گذشته...

آروم همدیگه رو بغل کردیم و از هم خداحافظی کردیم.

وبعد هم سریع از اون باغ لعنتی که بوی خاطراتمو میداد بیرون زدم.

وقتی رسیدم به تهران عصر بود. تاکسی دقیقا روبه روی درخونمون نگه داشت...

اینقدر داغون بودم که بادیدن خونمون بعد از این همه مدت فقط یه لبخند رولبم نشست...

زنگ زدم ...

- کیه؟

- مامان سوگند...

منم...

گیتا...

هنوزم اینجا خونه من هست؟

- گیتا!!!

گ.. گیت.. گیتا... خودتی؟

الهی مامانت بمیره واست ...

الان میام ...

چند لحظه پشت درموندم که مامان دروباز کرد و محکم من رو تو بغلش گرفت

- گیتا جان دخترم.... ببخشید عزیزم تو رو خدا ببخشید.

از بغلش بیرون اومدم دوباره نگام کرد و گفت :

دخترم.... درمورد... درمورد اون ...

- هیس.. مامان... من میخوام فراموش کنم اون روز چی شنیدم...

اصلا میخوام این یک سال و همه آدماش و اتفاقاش رو فراموش کنم ...

همه چیزو....

مامان دوباره من رو بغل کرد همون طور که هر دو مون اشک میریختیم

...

سه روز موندم بعدش بابا رفت و بلیط هواپیما رو گرفت خیلی سریع داشت همه چیز داشت رد میشد و میرفت

ما ساعت 8 پرواز داشتیم....

ساعت 6 بود همه چیز آماده واسه رفتن بجز دل من که راضی نمیشد و بهونه میگرفت ...

توهمون لحظه تصمیم عجولانه ای گرفتم ...

هنوز به مامان وبابا نگفته بودم که میخوهم بمونم تکلیفم باخودم معلوم نبود...

اما دلم میخواست برای آخرین بار هم که شده برم و اون باشگاه رو به باردیگه ببینم ...

فقط همین واسه ی رفع دل تنگی و بهونه گیری های دلم کافی بود سوار ماشین شدم و رفتم ...

رفتم همون جایی که واسه اولین بار سیاوش را اون جا دیدم باشگاه توی پیاده روی نزدیک خیابون بود و من اون سمت خیابون ایستاده بودم ...

داشتم خاطرات اون شب رو یاد آوری میکردم ...

من ترسیده بودم...

پریدم توی یه اتاق و درو بستم ...

اونجا یه پسر و دیدم که غرورمو شکست...

اما فقط یه بار...

ولی من چه کار کردم ؟

قلبشو شکستم...

صدبار...

زل زده بودم به در باشگاه بجز عابرهایی که از اونجا رد میشدند یه دختر تنها اون طرف ایستاده بود...

من فقط نگاه میکردم و اشک میریختم...

مدتی گذشت ...

نگاهی به ساعت انداختم...

وای... دیر شد ساعت شد 7:30 چقدر زود میگذره الان دوباره مامان وبابا نگران میشن ...

باید برگردم...

همینکه هوا و دم قدم از قدم بردارم یهو در باشگاه باز شد و به پسر از توش بیرون اومد...

آره....

اون خود سیاوش بود. بادیدنش همه وجودم لرزید....

نمیتونستم مقاومت کنم که نرم پیشش

باید برم ...

برای آخرین بارهم که شده باید برم

لبخندی نشست روی لبام همینکه اومدم برم سمتش و صداش کنم اون دختری که اون کنار ایستاده بود رو دیدم ...

بادیدن سیاوش گل از گلش شکفت و پرید جلوش و دسته گلی که پشتش قایم کرده بود رو گرفت جلوش...

یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد....

باهم حرف زدند ...

سیاوش خندید...

اون دختر رو راهنمایی کرد به داخل و بعد هم خودش رفت داخل و درو بست !
هه...

باورم نمیشد...

سیاوش....

سیاوش من ؟

نه ... اون هیچ وقت این کارو بامن نمیکنه ...

اون دختر کی بود ؟

چرا اینقدر ازدیدن سیاوش خوش حال شد؟

حس کردم قلبم داره تیر میکشه ...

آره... حفته گیتا خانوم ...

تاتوباشی دل به کسی نبندی ...

تاتوباشی عاشق نشی...

این تاوانیه که باید بخاطر دل بستن به سیاوش پس بدی !

میشنوی ؟

صدای شکستن قلب خودتو میشنوی ؟

شر شر اشک میریختم و به اون درلعتنی نگاه میکردم ...

ولی .. نه ... دیگه بسه !

دیگه گریه کافیه

ازاین به بعد من دیگه نباید گریه کنم ...

ازاین به بعد قلبم از سنگ میشه ...

آقاسیاوش فقط اومده بودم ازت خداحافظی کنم ...

خداافظ

خداافظ واسه همیشه ...

اما یادت باشه باقلب شکسته رفتم ...

اشکام روازروی صورتم پاک کردم وبعدهم رفتم ...

باید میرفتم خونه تاازاون جا بریم فرودگاه...

خداافظ زندگی گذشته ...

خداافظ گیتای سابق ...

خداافظ خاطرات خوب...

خداافظ سیاوش بی معرفت ...

نگو این آخرین دیدار ما بر باده و

این ارتباط بیقرارت بیقرارت میشم آخه

نگو مابینمون یک آهه و پاییزمون در راهه و

برگای روز پر می زنن از روی شاخه

من بیقرارت میشم آخه

من بیقرارت میشم آخه

نگو این پنجره رو به غروب

آخرین روزای خوبه
تو دلم آشوب پاییزه دوباره
نگو این خاطره رو به افوله
عشقمون رو به نزوله
همه درداات قبوله
عشقم آره
نگو که اینجا که هستیم لب مرزه
آخه من دلم می لرزه
بیا برگردیم به برگشتن می ارزه
نگو این روزگار گریه داره
گریمونو در میاره
نگو دنیا عاشقا رو دوست نداره
آخه من بیقرارت میشم آخه
من بیقرارت میشم آخه...

فصل ششم

(فصل آخر)

دلم برا روزایی که نمیشناختمت تنگ شده!!!
روزایی که بهم میگفتیم شما!!!
روزایی که دسته همو نمیگرفتیم از خجالت!!!
روزایی که اگه میخواستیم بغله هم بشینیم یه وجب بینمون فاصله بود!!!
روزایی که اسمم همو بی دلیل صدا میکردیم تا اون (جانم) رو بشنویم!!!
روزایی که از یه ثانیه بعدمون خبر نداشتیم ولی برا چند ماهه بعدمون حرف میزدیم!!!
روزایی که از کجا تا کجا میرفتیم تا فقط چند دقیقه همو ببینیم!!!

روزایی که...

روزایی که.....

کاش هیچوقت نمیشناختیم همو!!!

من که باختم!!! توام باختی؟؟ کی برده پس؟؟؟

این دنیای نامرد...

زمستون بود...

داشت برف می اومد...

من کنار پنجره نشسته بودم...

هوا سرد بود ...

خیلی سرد...

سرد مثل من...

مثل سیاهش...

مثل رابطمون...

هه...

هنوزم به یادشم...

هنوزم وقتی یادش می افتم لبخند میزنم...

وقتی دلتنگش میشم گریه میکنم...

هنوزم هر جا کلمه اول اسمش میاد یادش می افتم...

هنوزم وقتی بوی عطر آشنایی روحس میکنم بغض خفم میکنه...

الان 3 سال گذشته ولی ...

من هنوزم بیادشم...

الان 3ساله که اونو ندیدم و هیچ خبری هم ازش ندارم.

سه ساله که توی تایلندم وبا تنهایی هام سر میکنم .

خیلی بی معرفتی سیاوش...

خیلی...

تو این فکر بودم واشک میریختم که گوشیم زنگ خورد..

از فکر بیرون اومدم واشک هام رو پاک کردم ونگاهی به گوشیم انداختم ...

پر نیا بود ، گوشی روجواب دادم :

-الو سلام ...

-الو سلام.... خوبی ؟ چطوری ؟

-خوبم تو چطوری ؟

-بدنیستم ! صدات چرا گرفته ؟

-هیچی... فک کنم ... فک کنم یکم سرما خوردم...

-خدا بدنده ... خانوم خانوما!!!

راستی!

-چیه ؟

-تولدت مبارک !!!

-مرسی...

-بی ذوق...

ایششش... خواب بودی ؟

-نه

-خب خوش میگذره ؟

-خوش ؟ هه.... آره خیلی!

-راستی گیسیا خانوم ...

نیما گفت ازت بپرسم چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟

-عهههه.... خب... نشنیدم که زنگ خورده!

(دروغ گفتم راستش اصلا جواب تلفن های هیچکس رونمیدادم چون منتظر زنگ یه نفر بودم که...

هیچ وقت بهم زنگ نزد...) .

-آها... نیما میگه ازت

یعنی میگفت ازت بپرسم که چرا خودت بهش یه زنگ نمیزنی ؟

-بهش بگو اگه مرده خودش حرف بزنه چرا پیغام میفرسته ؟

-واااا... چی میگی ؟ نیما که اینجا نیست !

-پـــــرنیا !! خودتی ...

-اه... چقدر تیزی عوضی...

-خب بابا اینجاست

ازمن خدافظ داره بال بال میزنه باهات حرف بزنه. فعلا...

همینکه پرنیا ازم خدافظی کرد صدای نیما به گوشم خورد:

-الو...

-سلام...

--به به... سلااااام چه عجب گیسیا خانوم ؟ پارسال دوست امسال آشنا !

-خوبی؟

-من خوبم ولی تو مت اینکه نیستی...

بی معرفت اصلا میپرسی اینجا چه خبراس؟

-دلَم میخواد بدونم مگه خبریه ؟

-واسه عروسی سارا وایلیا که رفتی برای عروسی مه‌ساهم که نیومدی گفتیم حداقل اولین نفری باشی که از

خواستگاری فرداشب خبردار میشی!

-خواستگاری ؟ کی از کی ؟

-من از دوست جونت !

-پرنیا؟؟؟ جدی میگی؟؟؟

-دروغم چیه ؟

-پس بالاخره کار خودتو کردی....

مبارکه آقا داماد...

-مرسی...

دلمون خیلی واست تنگ شده ها! این طرفا نمیای ؟

-نمیدونم ...

-گذشته ازما دل یکی واست خیلی تنگ شده میدونی کی ؟

پوزخندی زدم وگفتم : بس کن نیما !

-چرا بس کنم ؟ پسرعموم رو دیوونه کردی گذاشتی رفتی حالا میگی بس کن ؟

باصدای لرزونی که توش بغض سنگینی داشت پرسیدم : حالش خوبه ؟

-والا ما که خبرنداریم

ازدوری ات دیوونه شده سربه بیابون گذاشته اصلا یه جا بند نیست همش توسفره....

این آخریا هم که رفته بودآلمان دیگه برنگشته هنوز خودش میگه سفرکاریه ولی دروغ میگه ...

میخواد از فکر تو بیادبیرون...

وقتایی که نیست تون طور..

وقتایی هم که هست صبح میره توی باشگاهش..

میره توی اتاق درو میبندد ویه اهنگ قدیمی رو که قبلاهم گوشش میداد میذاره وتاشب گوشش میدد..

باورکن خییــــــــــــــــلی دل تنگته!

کی سیاوش ؟؟؟؟

آره حتما...

حتما دل تنگمه... اون اینقدر دوروبرش شلوغ هست که به فکر من نباشه...

اون اگه حتی یه ذره بهم علاقه داشت....

اگه یه ذره واسش مهم بودم ...

دلمو نمیشکست...

بغض دوباره گلوم رو گرفت...

-الووو ... چیشد ؟

-الو... الو... نیما صدات نمیاد...

الوو؟؟؟

اینو گفتم و سریع گوشیم رو قطع کردم و زانو هام رو بغل کردم و دوباره شروع کردم به گریه کردن .

خیلی بی وفایی... خیلی... من ماجرای اون روز رو واسه هیشکس تعریف نکردم ...

هنوزم که هنوز به خودم می گم شاید درباره اون دختر اشتباه کردم...

هنوزم دوستت دارم لعنتی....

پس چرا...

چرا تو عین خیالت هم نیست ؟

چند روز بعد از زنگی که پرنیا بهم زد دلم بدجوری هواشون رو کرد...

دلم میخواست بعد از سه سال دوری دوباره برگردم...

برم شمال...

دوباره آخر هفته ها بچه ها بیان و دورهم جمع بشیم...

دوباره سیاوش بیاد...

برام مهم نیست اون هنوزم دوسم داره یانه...

یا اینکه هنوز بهم فکر میکنه یانه...

فقط دلم میخواست دوباره ببینمش...

همین !

ظهر بعد از اینکه از دانشگاه برگشتم کیفم روانداختم یه گوشه و خودم رو پرت کردم روی تخت و مشغول بازی

کردن بامو هام شدم...

آره...

من برمیگردم ، هرچه زودتر ...

واسم مهم نیست که اون دوسم داره یانه...

واسم مهم نیست هنوزم منو یادشه یانه...

من برمیگردم...

به یاد روزای خوش گذشته...

دیگه طاقت اینهمه دل تنگی رندارم...

برمیگردم ومی رم شمال...

مثل گذشته...

انگار نه انگار که این وسط کابوسی هم بوده...

مشغول بازی کردن موهام شدم...

فقط چه طوری این موضوع روبه مامانوبابا بگم ؟

خوشبختانه بعداز اینکه من حقیقت روفهمیدم کمی از نگرانی ها و گیردادناشون روم کم شده...

اونا اینقدر توی این مدت واسم زحمت کشیدن که حتی بعداز اون ماجرا هیچ وقت حس نکردم که پدر ومادر واقعی ام نیستن...

توهمین افکاربودم که خوابم برد وباصدای مامان سوگند از خواب بیدار شدم ...

-دخترم.... گیسیا جان... هنوز خوابی؟

پاشو... پاشو دختر تنبل....

تو خواب وبیداری گفتم : مامان تودو خدا بزاریه کم بخوابم....

-اصن نگو که راه نداره....

بعدم اکمد کنار تختم نشست وهمون طور که موهام رونوازش میکرد گفت : دخترم بلندشه....

یه حموم بره....

خودشو خوشگل کنه...

یه لباس خوشگلیم بپوشه...

امشب تولدشه...

میخوایم بریم رستوران یه شام درست و حسابی به همکارا بدیم ...

همه باید بدونن که 21 سال پیش همچین موقعی یه فرشته به دنیا اومده...

خواستم ببرسم از کجا میدونی که امشب واقعا تولدمه ولی خیلی سریع پشیمون شدم و هیچی نگفتم....

-پاشو دیگه عزیزم مهمونهمون معطل میشن ها...

میدونستم که منظور مامان از مهمونا کیه...

حتما بازم میخوان بیان تابحث قبلی روپیش بکشن مثل اینکه مامان وبابا هم بدشون نیاد ازاین اتفاق ...

ولی من امشب این قضیه روتوموم میکنم ...

بلندشدم وبابی حوصلگی حاضرشدم یه لباس بلندمشکی ساده پوشیدم که مامان بادیدنش پوفی کشید و رفت ازتوی کمدیه لباس سرخابی رنگ بهم داد بدون جروبحث کردن تنم کردم ومامان دوباره اومدسروقتم که یه صفایی به صورت بی حال وپژمرده ام بده وبعدکه کارش تموم شد رفت منم بعد چند دقیقه پالتوی بنفش روپوشیدم ویه کلاه زمستونی بنفش هم گذاشتم روی سرم به ساپورت مشکی هم پوشیده بودم چکمه وکفش ورنی مشکی هم آماده کردم ورفتم بیرون.

خوشبختانه خونه هایی که واسمون درنظر گرفته بودن جایی بودکه دسترسی کامل به همه چی داشتیم ورستوران هم همون نزدیکی هابود.

وقتی رسیدیم مهمونایی که مامان وبابا دعوت کرده بودن رسیده بودن حدسم درست بود خودشون!

رفتیم نشیتیم پشت میز ومامان کلی بابت دیررسیدنمون عذرخواهی کرد.

مهمونا سه نفربودن...

فرهود و سامیه که باهم زن وشوهربودن وپسرشون ونداد .

چندلحظه بعدازاومدنشون شامی که سفارش داده بودیم روآوردن ومشغول خوردن شدیم.....

اتفاق خاصی موقعه ی خوردن شام نیفتاد ولی بعدش درست قبل ازاینکه کیک سفارشی روربیارن بالاخره سامیه خانوم بالاخره حرفی که ازاول مهمونی روزبونش بود روگفت...

-خب دیگه فک کنم امسال گیتاجون 22ساله میشه دیگه اوج جوونیه ! مگه نه آقافرهود؟

-بله...بله...درسته... اوج جوونی وخوشی دیگههمه زدن زیرخنده.

سامیه : خب عزیزم واسه آیندت چه برنامه ای داری ؟

-برنامه خاصی ندارم...

-درمورد ازدواج چطور؟

-چی؟

-عزیزم ماکه خیلی وقته با آقا ایمان وسوگندجون صحبت کردیم درباره تو و ونداد ولی همیشه جوابشون این بودکه باید به خودشما بگیم حالا نظر شما چیه عزیزم ؟

بنظر من که تو و ونداد خیلی بهم میایدا

ازاون جایی که انتظار همچین بحثی روداشتم اصلا تعجب نکردم وخیلی خون سرد جواب دادم : اصلا به ازدواج فکر نمی کنم...چرا عزیزم ؟

اتفاقا توی سن ازدواجم هستی چرا نباید بهش فک کنی؟

چیزی نگفتم که سامیه روبه مامان گفت : دختر خانم مون یکم خجالتیه ولی فک کنم دلش به این ازدواجه مگه نه ؟

-چی بگم ؟ آخه بهونه درس هم نداره درس ودانشگاهشم هم که دیگه داره تموم میشه...

دوتایی باهم خندیدن وسامیه روبه ونداد گفت : نظر آقا دوما د چیه؟

ونداد: بنظرم علاقه حرف اول وآخرو میزنه...

فرهود: خوشم میاد پسر م مث خودم عاشقه ...

بعد دوباره همه زدن زیر خنده ولی من هم چنان بی تفاوت بودم .

وقتی همه غرق خنده شده بودن و از نظرشون همه چی تموم شده بود دوباره سامیه روبه من گفت : عرووس کلم

خدا بخواد دیگه عروسی شما دوتا هم سر بگیره مامان بابات هم پیش خودمون نگه میداریم...

-هه... پیش خودمون؟

-آره دیگه قریونت برم....

ونداد وما که دیگه قصد برگشت نداریم ...

-ولی من دارم !

با این حرفم یهو مامان گفت : کجا؟؟؟

-ایران

-گیسیا جان میخوای برگردی ؟ چرا قبلا حرفشو نزده بودی؟

-تازه تصمیم گرفتم برم...

بابا-اتفاقا بنظرم کار خوبی کردی...

یه مدت بری خوبه...

-آره خوبه... ولی نه یه مدت !

باحرفی که زدم همه برگشتند سمتم : من...میخوام.... برگردم ...واسه همیشه!

مامان-هه.... هیچ میفهمی چی داری میگی دخترم؟ واسه همیشه؟ چرا؟

-مامان گلم چرا نداره ، ازاولشم قرار بود برگردیم حالا...فقط من یکم زودتر.

-یکم؟ بحث یه ساله...

بابا ادامه داد: مامانت درست میگه گیتا جان هنوز زوده که مستقل بشی...

تنهایی نمیتونی.

-هه... من این جا خیلی تنهاترم...

سه ساله سرخودم رو با دانشگاه گرم کردم حالا که تموم شده دلیلی واسه موندن ندارم .شماکه صبح تاشب

مشغول کارتونید من میمونم ویه اتاق خالی اگه برگردم فک میکنم دور و اطرافم شلوغ تر باشه.

مامان بلافاصله گفت :نه نه... من که نمیذارم همینجا پیش خودم میمونی دیگه واقعا طاقت یه سال دوری دیگه

روندارم.

-مامان!

- گیتاجان بیا بحث روعوض کنیم واقعا تصمیمت عاقلانه نیست...

-آره گیتا جان حق با مامان سوگنده....

حالا بزار اصلا بعدا درباره اش باهم حرف میزنیم.

-تورو خدا مجبورم نکنید اینجا بمونم دیگه تنهایی بسمه ...

من دیگه طاقتشو ندارم...

بسه...

بخدا بسه...

مگه من چندبار به این سن میرسم که ازم می‌خواید جایی بمونم که هیچ علاقه وابستگی بهش ندارم؟

بعد تودلم گفتم مگه من چندسال دیگه زنده ام؟

واقعا بدون سیاوش چند سال دیگه دووم میارم؟

این وسط سامیه از فرصت استفاده کرد و گفت: عزیزم... الهی... خب بنظرم گیتا جون حق داره... من فک میکنم ونداد بتونه تنهایی هاتوپرکنه خب چرا قبول نمیکنی؟

-سامیه جون اگه نتونم برگردم ایران واقعا دیگه هیچ برنامه ای واسه آیندم ندارم...

بلافاصله ونداد پرید تو حرفم و گفت: خب... اشکالی نداره که!

اگه با برگشتن همه چی حل میشه میتونیم باهم برگردیم!

هیچکس حرفی نزد...

یکم فک کردم...

سکوت مامان و بابا نشون میداد که بابرگشتن من همراه ونداد مخالفتی ندارن.

فکری به ذهنم رسید...

آقا فرهود بهو گفت: خب... مث اینکه مشکلا داره حل میشه و سنگا از جلوی راه این دوتا جوون هم برداشته میشه...

همه لبخندی زدند نشونه رضایتشون بود.

منم همین طور!

وقتی کیک رو آوردن دیگه بحث های حوصله سربر شروع شد و چون من حوصله اش رو نداشتم یه معذرت خواهی کردم پالتوم رو برداشتم و رفتم بیرون...

هوا خیلی سرد بود...

نزدیک اون رستوران یه استخر بزرگ بود رفتم سمتش و کنار نرده های اسخر ایستادم و خیره شدم به وسط استخر...

دوباره تنها شدم و بغض گلوم رو گرفت...

همون طور که بغض کرده بودم یاد یه خاطره تلخ افتادم یاد روزی که پرنیا بهم زنگ زد و خبر نامزدی سیاوش رو بهم داد.

چقدر اون روز حق هق زدم و اشک ریختم...

خیلی بی معرفتی...

خیلی...

چطوری تونستی اینقدر بهم بی تفاوت باشی؟

مگه خودت نبودى که یه روز منو تو آغوش کشیدی...

سرم رو چسبوندی به سینه ات سرت ...

لباتو گذاشتی رو موهام...

من رو دیوونه خودت کردی و برام از عشقت گفتی؟

محکم من رو تو آغوش فشار دادی و گفتی دوسم داری و بادنیا عوض نمیکنی...

لعنتی خودت بودی...

اشکام رو پاک کردم و تودلم گفتم آره... راست گفتی... با دنیا عوض نکردی بایکی دیگه عوض نکردی.

توی افکار خودم غرق بودم و به سیاوش فکر میکردم که صدایی از پشت سرم شنیدم:

- گیتا...

برگشتم و پشت سرم ونداد رو دیدم اومد کنارم و ایساد و گفت: میشه یه سوال ازت بپرسم؟

- پیرس...

- توبه من علاقه نداری درسته؟ فقط بخاطر اینکه دوست داری برگردی سکوت کردی...

سکوتت این معنی رومیداد؟

بابغض گفتم: میتونم باهات راحت باشم و واقعیت رو بگم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو...

- آره... درست حدس زدی من میخوام برگردم ایران و فقط هم به برگشت فکر میکنم...

-خب... منکه گفتم بابرگشت مخالف نیستم.

-ونداد چیزایی هست که تو نمیدونی...

-هیچ رقمه جانداره یکم توقلبت واسم جاپیداکنی؟؟؟

....-

-پای کسه دیگه ای وسطه؟

...-

-گفتم که ناراحت نمیشم چرا حرف نمیزی؟

-هست... پای کسه دیگه ای وسط هست ولی یه طرفست...

خواست حرفی بزنه که پریدم تو حرفش و گفتم : خواهشا دیگه درباره اش حرفی نزن مگه خودت نگفتی که علاقه حرف اول و آخر و میزنه؟ علاقه توهم ماله من به طرفه است تو رونمیدونم ولی من ترجیح میدم یابه اون که میخوامش برسم یا اینکه تاابد تنها بمونم...

-بااینکه نمیشناسمش بهش حسودیم میشه....

فکر میکنم ایران رفتنت هم به خاطر همونه نه؟؟؟

سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: توکه میگفتی یه طرفست پس این همه راهو میخوای بری چیکار کنی؟

-خودمم نمیدونم

تودلم گفتم چون هنوزم حس میکنم که دوش دارم بااینکه میدونم اون مال یکی دیگست...

خلاصه اون شب ونداد رو توجیه کردم که ما مال هم نیستیم وباباآخره کاروتموم کردم اما فردای اون روز وقتی مامان وبابا فهمیدن چیکار کردم ازدستم ناراحت شدن .

من توی اتاقم نشسته بودم ومثل همیشه توی فکر بودم که مامان اومد داخل...

-گیتا...

-بله؟

-الان سامیه خانوم زنگ زد...

-خب...

-چرا این کارو کردی؟

- مگه چه کار کردم؟

همون لحظه هم بابا اومد داخل... دوباره گفتم : مامان من واقعا نه علاقه ای به ازدواج باونداد دارم نه علاقه ای به اینجا موندن....

بابا- گیتا جان این بحث دیگه تموم شده...

-نه.... اتفاقا هیچی تموم نشده!

حداقل واسه من یکی تموم نشده میدونیدچی؟ من میخوامستم یه ازدواج سوری با ونداد راه بندازم بعدش هم برم ایران وازش جدابشم ولی دلم نیومد این کاروباهش بکنم....

شما اینو میخواید؟

میخواید منوبه زور این جا نگه دارید تا عذابم بدید؟

آخه چرا این کارو میکنید؟

مامان - عزیزم ماهرچی میگی فقط به خاطر خودته....

اون موقع فقط گریه میکردم وباصدای بلند حرف میزدم ولی حرفی از دهنم بیرون پرید که نباید....

وقتی مامان اون حرفو زد پوزخندی زدم و گفتم : هه... من که باور نمیکنم ...

اتفاقا بنظرم شما خیلی خودخواهید که بخاطر آرامش خاطر خودتون منو اینجا زندانی کردید....

اصن چونکه مادر و پدرم نیستید درکم نمیکید دیگه...

یهو جلوی دهنم رو گرفتم

واای... این چه حرفی بود که زدم؟

چند دقیقه همه جا غرق سکوت شد....

تا اومدم درستش کنم بابا لبخندی زد واز اتاق خارج شد خواستم به مامان توضیح بدم ولی اون هم بعد از بابا رفت....

همون جا افتادم روی زمین وشروع کردم به گریه کردن....

از دست خودم خیلی عصبی بودم وتاشب از اتاقم خارج نشدم....

سیاوش لعنتی....

ببین....

بخاطر تو دل مامان و بابام روشکستم...

هه...

چرا اونو مقصر میدونی؟ عادت کردی حماقتات روبندازی گردن سیاوش نه؟

تقصیر خودته گیسیا خانوم... تقصیر خودت....

چند روز بعد وقتی از بیرون اومدم خونه مامان بابا رو دیدم که توی سالن نشسته بودند...

تعجب کردم چونکه تابحال اون موقع روز خونه ندیده بودمشون...

سلام کردم و مامان من رو صدا زد که برم پیششون .

وقتی رفتم ونشستم بابا لبخندی زد و یه بلیط گذاشت روی میز...

برداشتم و نگاش کردم... بلیط هواپیما به مقصد ایران...

ذوق زده شدم و بالا رونگاه کردم که بابا گفت: خوشحال نشدی؟

-بابا ...

شما...

مامان - تو راست میگفتی گیتا جان ما خودخواه بودیم...

-مامان تو رو خدا اینو نگو اون حرف یهویی از دهنم پرید بیرون...

ببخشید...

-اشکالی نداره....

پریدم بغل مامان و ماچش کردم و بعد گفتم: هیشکی مامان سوگند نمیشه!

بابا با اخم نگام کرد و گفت : ای دختره ی زشت...

بلند شدم رفتم کنار بابا و اون هم یه ماچ کردم و گفتم : بابا خیلی دوست دارم....

-باشه باشه.... پس زشت خودمم...

بعدش سه تایی خندیدیم...

تواوج خوشحالی و خنده بودم...

واسه آخر هفته پرواز داشتم توی اتاقم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که گوشی ام زنگ خورد...

نیما بود ...

-الو سلام...

-سلام...

-خوبی نیما؟

-نه

-چیزی شده ؟ چرا صدات گرفته؟

...

-الوووو... نیما... چیشده؟

....

-تورو خدا حرف بزنی الان سخته میکنم...

-گیسیا...

م...م...م...مادر... مادر بزرگ...

دیگه تاتهش رو خوندم...

گوشی از دستم افتاد...

یعنی.. واقعا.. مادر بزرگ...

رفت؟؟؟

-گیسیا مادر بزرگ... فوت کرد... سه روز پیش...

دوباره گوشی رو برداشتم...

-چی... چی.. داری میگی؟

-خودمم هنوز باورم نمیشه...

-وای... ای وای نیما...

دیر جنبیدم...

همون لحظه قطره اشکی از چشم جاری شد..

- چرا همون روز بهم نگفتی؟

- ما خودمون دیروز فهمیدیم...

بیماریشو از هممون مخفی کرده بود...

بیا گیسیا... بیا..

- نیما... من... من...

دیگه نتونستم حرف بزnm وگوشی رو قطع کردم و همون جا شروع کردم به گریه کردن...

درسته هیچ وقت رابطه ام باهاش خوب نبود اما...

اما اون اواخر...

داشتم حس میکردم واقعا مثله ...

مثله مادر بزرگه واقعیمه...

وقتی ماجرا روبرای مامان وبابا گفتم خیلی بهم ریختن ناراحت شدن...

بیشتر ناراحتی شون هم این بود که بلیط گیرشون نیومد تا بامن بیان آخر هفته که شد بعد کلی گریه زاری هم بخاطر جداشدنم از مامان وبابا وهم بخاطر مادر بزرگ بالاخره از شون جدا شدم و راهی ایران شدم.

تو هواپیما یه لحظه هم از فکر مادر بزرگ بیرون نیومدم...

حدودا 7 ساعتی توی هواپیما بودم وقتی که رسیدم یه ماشین گرفتم تا یک راست منو ببره شمال.

...

ار ماشین پیاده شدم و چمدونم رو برداشتم وآروم آروم رفتم سمت در...

این جا همون خونست...

به همون بزرگی...

همون جایی که بهترین خاطره های عمرم روتوش گذروندم...

اشک توچشام جمع شد...

در زدم...

چند لحظه بعد آقانعمت در باز کرد...

اصلا عوض نشده بود...

هنوزم همون همون پیرمرده مهربون وساکته...

یادش بخیر...

اولین روزی رو که اومدم اینجا روهیچ وقت فراموش نمیکنم...

به هر گوشه کنار باغ که نگاه میکردم یه خاطره واسم زنده میشد....

اما...

باغ چرا این شکلی شده؟

همه ی درختا خشک و بی روح...

هوای گرفته و ابری اونجا بی روحی باغ روبیشتر کرده بود...

چقدر همه جا ساکت و آرومه...

انگار نه انگار که روزی اینجا غرق شادی بوده...

هه...

خونه درختی نیما....

همونی که ازش افتادم...

باغچه وسط حیاط ...

همونی که توش آب بازی میکردیم...

صدای خنده بچه ها تو گوشم می پیچید واشک میریختم...

تو حال و هوای خودم بودم که یهو آقا نعمت گفت : دخترم...

برگشتم و نگاش کردم...

-شرمنده....

من شب نمیتونم توباغ بمونم اگه میدونستم شما میاید زنم رونمیفروستادم ترمینال....

دیگه بعداز افروز خانوم خدایامرز کاری اینجا واسمون نمونده بود خواستیم برگردیم شهرستان...

-اشکالی نداره آقا نعمت...

شما برید...

-شرمنده ام بخدا...

-این چه حرفیه...

خیالتون راحت من هستم شما برید....

بعداز رفتن آقا نعمت منم رفتم داخل...

هیچی عوض نشده بود..

هنوزم همه چی همون طوری بود..

ازپله ها رفتم بالا...

هرپله واسم تداعی یه خاطره بود....

یادش بخیر اون روز که خودم رو پشت ایلیا قایم میکردم تا سیاوش منو نبینه...

یه پله دیگه رفتم بالا....

اتاق مهرسا و ملیکا رو دیدم...

سمت چپ اتاق ایلیا و سارا...

روبروش دوتا اتاق کنارهم...

اتاق من و سیاوش...

نگام خیره موند به دراتاق سیاوش رفتم سمتش و سرم رو چسبوندم به در...

سلام بی وفا....

من اومدم...

کجایی؟

اشکام رو پاک کردم ...

سکوت خونه دیوونه ام میکرد...

رفتم سمت دراتاق خودم و درو باز کردم...

رفتم داخل دستی به دیوارها کشیدم و رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم...

چند سال پیش رویادم اومد...

اون روز که قرار بود با سیاوش بریم بیرون اینقدر تصویرش رو واضح اون پایین میدیدم که دلم میخواست از تو رویام بیرون بکشمش و بغلش کنم...

اما...

رفتم و روی تخت دراز کشیدم...

هوا خیلی سرد بود...

دوباره تنهایی من روتوی فکر فروبرد...

دوباره برگشتم به همون روزی که پرنیا خبر نامزدی سیاوش رو بهم داد...

بازم گریه کردم و اشک ریختم...

از سرماتوی خودم جمع شده بودم...

چند ساعت گذشته بود و بارون شدیدی هم شروع به باریدن کرده بود از بیرون صدای درمی اومد و من خیلی میترسیدم همش سعی میکردم بدون توجه به صدای رعد و برق بخوابم اما نمیتونستم...

هنوزم از رعد و برق میترسیدم ...

بیشتر از قبل...

تو فکر بودم که صدای بسته شدن دری از بیرون به گوشم خورد ...

بازم جدی نگرفتم و سعی کردم بخوابم ...

چشمام داشت گرم میشد که دوباره با صدای وحشتناک رعد از خواب پریدم....

داشتم نفس نفس میزدم...

دیگه نتونستم توی اتاق بمونم...

جرات پایین رفتن هم نداشتم...

دلم میخواست برم توی اتاق سیاوش...

درسته که خودش نبود اما لاقل میتونستم توی اتاقش راحت بخوابم به یاد همون شبی که یه بار توی اتاقش خوابیدم و اون تا صبح مشغول نوازش موهام بود...

پتو رو انداختم روی سرم و رفتم بیرون .

آروم رفتم سمت اتاق سیاوش و دروباز کردم همه جا تاریک بود....

هیچی دیده نمیشد داشتم اطراف رونگاه می کردم که یهو رعد و برق شدیدی زد و کل اتاق روشن شد توی یه لحظه حس کردم کسی روی تخت دراز کشیده .

ترسیدم و رفتم عقب...

چند لحظه توهمون حالت موندم که دوباره حس کردم یه نفر جلوم ایستاده...

ترسیده بودم و قلبم داشت تند تند میزد...

یعنی کی جلوی من وایساده ؟

دوباره رعد و برق شدیدی زد و باز هم کل اتاق روشن شد ، تو روشنایی رعد و برق دوتا چشم رنگی دیدم.

دوتا چشم رنگی که خیره شده بود توی چشم های من...

ایستاده بودم فقط فقط نگاه میکردم به اون دوتا چشم رنگی...

یهو چراغا روشن شد...

توجهی به اطرافم نکردم وهم چنان خیره بودم ...

اون دوتا چشم رنگی پراز اشک شد...

محو تماشا کردنش بودم ...

بدون اینکه بیاد بیارم اون دوتا چشم رنگی چشم های.... سیاوشه !

نه...

کسی که جلومه فقط سایه ای از اونه...

نمی تونه خودش باشه...

دروغه....

رویاست....

ولی..

پس چرا این قدر واضحه؟

نکنه واقعا خودشه؟

یعنی میشه؟

خشکم زده بود فقط خیره شده بودم توی چشماش...

آروم آروم قلبم شروع کرد به تپیدن...

آره...

خودشه...

این واقعا سیاوشه...

تازه به خودم اومده بودم وفهمیده بودم چه خبره...

همون طور خیره بودیم به همدیگه بدون اینکه حرفی بزنیم...

دهنم باز شد...

آروم وباصدای خیلی پایین که توش بغض داشت لرزون اسمش روصدا زدم :

-سیاوش!!

توی یه لحظه سیاوش بغضشو قورت داد چشماشو بست و ازبازوم گرفت ومحکم منوکشید توی آغوشش...

منکه گیج شده بودم وبی حرکت تو آغوشش مونده بودم به خودم اومدم وهمینکه خواستم حرفی بزنم محکم تر

منو فشار داد وگفت : هیس...هیچی نگو!

دیگه همه کابوسا تموم شد...

این قدر محکم منو گرفته بودکه نمیتونستم حرکت کنم محکم سرمو به سینه هاش چسبوندهبود جوری که صدای

ضربان تند قلبش رو میشنیدم...

بوی عطر دیوونه کنندش روحس میکردم.

خدایا...

این واقعا سیاوشه...

سیاوش من؟؟؟؟

باورم نمیشه...

خودمو توآغوشش انداخته بودم ...

حتی فکر کردن به اینکه بخوام ازش جدابشم دیوونه ام میکرد...

من چطوری 3 سال دووم آوردم؟؟؟

چند لحظه بعد همون طور که سیاوش محکم منو تو آغوشش فشار میداد شروع کرد به بوسیدن موهام...

چرا؟

چرا این کارو میکنی سیاوش؟

یعنی واقعا دلت برام تنگ شده بود؟

یعنی منو دوس داری؟

هنوزم بهم فکر میکنی؟

اگه واقعا دوسم داری پس چرا..

چرا دلمو شکستی؟

اون دختر کی بود؟

اون روز جلوی باشگاه باهات چیکارداشت؟

بالاین افکار ذهنم پریشون شد خواستم از آغوشش بیرون بیام که مانع شد و گفت :

3 سال آرزوی همچین لحظه ای رو داشتم...

خواهش میکنم ازم نگیرش...

میدونم تو رویاهات جایی ندارم اما...

رویای لحظه به لحظه ی من تواین 3 سال تو بودی...هیچ وقت فراموش نکردم...

هه.... این چی داره میگه؟؟؟

کی تو رویا های من جانداره؟؟؟

باورم نمیشه....

یعنی سیاوشه که داره اینارو میگه؟؟؟

باعصبانیت خودم رواز تو آغوشش بیرون کشیدم وزل زدم تو چشاش...

وبا عصبانیت سرش داد زدم وگفتم :

چرامن؟؟؟ این من نبودم که دل شکستم...تو بودی...

داد زدوگفت:من دلــــتو شکــــستم؟؟؟

فریاد زدم : آره تو بودی...

اصلا میدونی آخرین روزی که خواستم برم کجا اومدم؟؟؟

اومدم باشگاه...

همون جایی که اولین باردیدمت....

من اومده بودم که ببینمت...

میخواستم بخاطر تو اینجا بمونم...

اما میدونی اون روز چی دیدم؟؟؟

-چی...

بغضم رو خوردن وجواب ندادم...

دوباره فریاد زد: چــــی؟؟؟؟

-اون روز یکی رودیدم که زودتر از من منتظر اومدنت بود...

بایه شاخه گل...

منتظرت وایساده بودتا اینکه تو اومدی بیرون...

اومدی بیرون واز دیدنش خوشحال شدی...

لبخند اون روزت رو هنوزم یادمه...

بسه یابازم بگم؟؟؟

بعد چند لحظه سکوت گفت :باورم نمیشه!

-ولی باید باورکنی...

باورکنی که منو فراموش کرده بودی...

وگرنه حداقل یه زنگ بهم میزدی ومیپرسیدی هنوز زنده ای گیسیا !!

پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت...

بهداز چند لحظه فشار دستش رو کم کرد...

منم با عصبانیت دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و برگشتم توی اتاقم..

رفتم توی اتاق و درو محکم کوبیدم و بعد هم نشستم روی تخت و شروع کردم به گریه کردن.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اولین دیدارمون این طوری بشه...

ولی خوب شد... راحت شدم....

حرفایی که 3 سال تو دلم بود و سنگینی میکرد روبهش زدم...

اگه نمی‌گفتم دیوونه میشدم...

خلاصه اونقدر گریه کردم که بالاخره صبح شد...

اصلا خواب به چشمم نمی اومد سرم خیلی درد می کرد...

ساعت 10 بود من توی اتاق روی تخت نشسته بودم و خیره شده بودم به دیوار که گوشی ام زنگ خورد...

-الو...

-سلام گیسو

-سلام... خوبی نیما؟

-بدنیستم... تو کجایی؟

-من.... شمالم

-جدی؟ کی اومدی؟

-دیروز عصر رسیدم... ولی... ای کاش زودتر رسیده بودم...

-خودتو سرزنش نکن...

-بارم تو بودی که اومدی...

مهرسا که اصلا گوشیش رو جواب نمیده...

ایلیا و سارا هم که نتونستن خودشونو برسونن به ملیکاهم که خبرندادیم...

-مگه کجان؟

-آخ ببخشید ... یادم نبود خبرنداری...

مهرسا با نوید (همسرش) رفتن آمریکا واسه درسشون ایلیا وسارا رفتن پیش عمه الهه ملیکاهم دانشگاهش شیرازه...

-هه... چقدر همه چیز عوض شده...

پس مهرسا بالاخره کار خودشو کرد...

ایلیاهم بالاخره رفت پیش مادرش...

چقدر ازشون بی خبرم...

تواین فکر بودم که نیما دوباره گفت: ازسیاوش هم که خبری نیست...

پوز خندی زدم وگفتم : هه... نگرانش نباش اون اینجاست ...

-اونجـا؟ شـمال؟

-آره...

-همدیگه دیدین؟

-دیدیم...

-خب چی شد؟

-چی میخواستی بشه؟

مادیگه واسه هم تموم شدیم..

-شاید سیاوش واسه تو تموم شده باشه ولی تو واسه اون هنوز همون گیسایی...

-بس کن نیما... اون نامزد داره....

چه دلیلی محکم تر ازاین که واسش تموم شدم؟

-وااای... گیسیا نگو که باهاش بد حرف زدی... اونم توالین دیدارتون...

-اتفاقا همین کارو کردم... حقش بود

-نه گیسیا تواشتباه کردی....تقصیر منم بود...

-چی داری میگی؟

-ببین ماجرای نامزدی سیاوش یه شیطننت کوچولو بود از طرف من وپرنیا...

ما مافقط میخواستیم کاری کنیم که تو برگردی...

اولش جا خوردم ولی بعد آروم گفتم : این چیزی از گناهاش کم میکنه...

-چی ؟

-هیچی... نیما شماها کی میاد شمال ؟

-همه کارا که انجام شده فقط وکیل مادر بزرگ گفته واسه آخر هفته اونجا باشیم.

-آها... باشه... فعلا کاری نداری ؟

-نه... مواظب خودتون باشید!

از عمد جمع بست ولی اعتنایی نکردم .

بعد از نیما زنگی به بابا زدم وبهم گفتم که بالاخره تونستن واسه فردا دوتا بلیط تهیه کنن وسریع خودشونو می‌رسونن .

تا نزدیکای ظهر همون طور بی سروصدا نشسته بودم...

از سر درد داشتم می‌مردم...

فک کنم به خاطر گریه های دیشبه...

از دیشب تا حالا نزدیک دهتا قرص خوردم ولی هیچ فایده ای نداشت.

همون طور توی اتاق بودم وسرم رو گذاشته بودم روی زانو هام ومو هام رو باز کرده بودم که در باز شد...

نگاهی انداختم دیدم سیاوشه...

محکم درو باز کرد واومد تو..

بالا رونگاه کردم...

اخماش روتوهم کرد وباعصبانیت گفت : پاشو بریم.

-ولم کن سیاوش حالم خوب نیست..

-به درک که حالت خوب نیست پاشو بهت گفتم...

-گفتم که من جایی نمیام...

-گیتا منو عصبی نکن ها.... بهت گفتم بلند شو وگرنه...

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: وگرنه چی؟ هان؟

میخوای چی کار کنی؟

نکنه دوباره میخوای مٹ اون وقتا اخم کنی!

شاید میخوای دستمو بگیری و محکم فشار بدی...

این طوری آرام میشی؟

بس نبود این 3 سال که خوردم کردی؟

توباعت شدی من این همه تنهایی بکشم لعنتی...

اتاق غرق فریاد های من شده بود...

هنوز آخرین کلمه ها از دهنم خارج نشده بود که همه جاساکت شد...

یهو احساس کردم گونم داغ شد...

به خودم که اومدم جای سیلی داغی رواز طرف سیاوش روی گونه ام حس کردم...

صورتم رو برگردوندم و چشمای خونی سیاوش رونگاه کردم...

همون طور که زل زده بودم توچشاش و دستم رو گذاشته بودم جای سیلی اش دستشو به حالت تذکر برد بالا و

گفت: حق نداری از تنهایی هات حرف بزنی که مقصرش خودتی!

بعدم همون طور که میرفت بیرون گفت: تا یه ربع دیگه پایینی...

بدون اینکه بخوام اشکام جاری شد...

این بود اون سیاوشی که من میشناختم؟

حس میکردم دیگه ذره دوسم نداره...

اشکام رو پاک کردم...

سر دردم خیلی بدتر شده بود...

سه تا قرص روباهم انداختم بالا و رفتم کنار آینه و شاهکار سیاوشو با کرم مخفی کردم و رفتم پایین...

توی ماشین حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم...

نمیدونستم داره کجا میره...

ولی حدس می‌زدم مقصدش تهرانه...

تو طول مسیر چشامو بسته بودم بعد یکی دوساعت ماشین از حرکت ایستاد چشامو باز کردم که گفت: پیاده شو...

- برای چ...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که سیاوش بدون توجه به حرفم پیاده شد.

دورو اطرافم رونگاه کردم و جا خوردم...

اینجا که باشگاست...

چرامنو آورده اینجا؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل توی اتاق ...

همینکه رسیدم بهم گفت: بگیر بشین...

نشستم روی صندلی سیاوش گوشیش رو درآورد و همون طور که پاهاش روتکون میداد منتظر بود تا کسی جواب زنگشو بده....

- الو... کیان کجایی؟

....-

- همین الان بیا باشگاه

....-

- نگینم باخودت بیار

....-

- کارش دارم

....-

- فقط زودتر...

وبعد گوشی رو قطع کرد و تکیشو داد به میز و دستشو گذاشت روش و زل زد به من و دوباره شروع کرد به تکون دادن پاهاش یکم نگاه کردم وقتی که دیدم بدجور زل زده بهم نگامو ازش گرفتم و پایین رو نگاه کردم.

تا وقتی که کیان و نگین برسن همون طوری گذشت.

—سلااام...

—داره میاد... چیزی شده ؟

جوابشو نداد ...

روى پام بند نبودم...

این...

همون دختره...

همونی که اون روز جلوی باشگاه دیدمش...

...هه

منظورش از این کار چیه که آوردتش پیش من ؟

—سلاام...چه خبرشده؟

-خبری نیست...

—والله! پس چرا گفتی بیایم اینجا؟ من جایی قرار دارم باید زودتر برم...

—فقط به سوال ازت دارم...

—از من؟ خب چرا تلفنی نپرسیدی؟ حتما باید این همه راهو میومدم اینجا؟

نه.... آخه جوابشو من نمیخوام بشنوم گیتا میخواد بشنوه...

یہو نگاہا اومد سمت من...

همه از تعجب شاخ درآورده بودن که سیاوش گفت: نگین! اون روز که تنها اومدی باشگاه رویادته؟

من؟؟ کی؟؟

—منظورم تولد کیانہ...

همون طور که بلند بلند فک میکرد گفت: تولد... تولد کیان... تولد کیا... آهان...

فک کنم یه بار فقط اومدم ولی مال خیلی وقت پیشه...

دوسه سال پیش بود فک میکنم آره کیان؟

-آره فک میکنم.

سیاوش: میشه اون روزو باجزئیات تعریف کنی؟

-خب ... اومدم زودتر تولدشو تبریک بگم دیگه جزئیات نداره...

-نه... قبل ازاینکه بیای داخل ... یادته چی شد؟

-آهان فهمیدم منظورت چیه... همون موقع که تورو دیدم دیگه؟؟؟

-آره... همون.... تعریفش کن...

همینکه اومد حرف بزنه سیاوش گفت: روبه من نه ... روبه گیتا...

باتعجب برگشت سمت من وباقیافه بهت زده گفت:اون روز اومده بودم کیان روباخودم زودتر ببرم خونه چون تولدش بود واسش جشن گرفته بودیم...

منم یه شاخه گل خریدم صبرکردم تا کیان بیاد بیرون درباشگاه که باز شد فک کردم کیانه ...

آخه بهش زنگ زده بودم که بیاد دم در ...

وقتی پریدم جلو گلو بهش بدم دیدم که سیاوشه....

اونم بهم خندید وبعد...

بازم بگم؟

برگشت عقب تا از سیاوش این سوالو بپرسه که اون موقع فهمیدیم سیاوش رفته...

نگین رورو برش رونگاه کرد وگفت: ایششش...

کجا رفت؟ چراامروز این طوری بود...

اه... کیان بیا منو برسون دیرم شد...

اینو گفت وباعصبانیت رفت بیرون ...

کیان هم یکم زل زد به من بعدشم پشت سرشو خاروند ولبخند به لب خارج شد.

من مات ومبهوت خیره شده بودم به زمین...

نزدیک یه ساعت همون طور خیره شدم به زمین و بغض کردم...

پس سیاوش منظورش این بود...

راست میگفت... من باعث این همه دوری شدم...

سیاوش حقش نبود...

اینقدر شب تا صبح گریه کرده بودم که دیگه اشکی واسم نمونه بود...

سرم بدجور تیرمیکشید...

کجا رفتی سیاوش؟

تورو خدا برگرد....

تورو خدا منو ببخش...

دستم رو گذاشتم روی سرم...

به زور از جام بلند شدم تا برم بیرون .

از باشگاه زدم بیرون و یه در بست گرفتم اومدم در ماشین روباز کنم که یکی از پشت درو بست و گفت: آقا شرمنده... منصرف شدیم وقتی برگشتم سیاوش رو دیدم همون طور که راهشو گرفت تا بره سمت ماشین گفت : بیا سوار شو...

اصلا اجازه حرف زدن بهم نداد منم که حالم خوب نبود رفتم و سوار شدم...

باتکون های ماشین چشم هام داشت گرم میشد بدنم خیلی بیحس شده بود کم کم داشت خوابم میبرو که سیاوش آرام صدام زد و گفت : گیتا... بیداری؟

چشام روباز کردم و گفتم : آره

-کلید داری؟

-آخ ببخشید ... نفهمیدم کی رسیدیم...

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت : بشین خودم میرم.

کلیدو دادم بهش و رفت دروباز کرد و دوباره برگشت پیش من و از وضع داغونم فهمید که حالم خوب نیست و پرسید: میتونی خودت بری ؟

-چی؟

- پرسیدم میتونی خودت بری؟

حالم خیلی بد بود و همش چشم هام سیاهی میرفت ولی گفتم : خودم... میتونم برم

چند قدم جلورفتم حس میکردم دنیا داره دور سرم میگرده...

روی سرم احساس سنگینی می کردم یهو ناخوداگاه پاهام سست شد و محکم خوردم زمین
وزانو هاموتیر کشید...

سیاوش دست به سینه کنار ماشین ایستاده بود...

دوباره بلند شدم اما هنوز دو قدم هم برنداشته بودم که یه بار دیگه خوردم زمین...

بازم دست به سینه ایستاده بود...

چشمام پراز اشک شد ...

دوباره خواستم بلندبشم اما هرچی سعی کردم نتونستم...

تا روی زانو بلند میشدم اما دوباره می افتادم...

وهم چنان دست به سینه ایستاده بود و تماشام میکرد.

بغض داشت خفه ام میکرد....

فریاد زدم ولی تو دلم فریادی که توش هم عصبانیت بود و هم یه جورایی ملتمسانه...

-سیاوش....

میشه.... میشه کمکم کنی؟

تنهایی نمیتونم...

چرامت قبل نمیای کمکم؟

نکنه واقعا... دیگه... دیگه... دوسم نداری؟

ناخوداگاه اشکام جاری شدن....

انگار فریادی صدام رو از تو دلم شنید...

دستاشو از هم باز کرد و اوامد سمتم بعدم از روی زمین بلندم کرد یه دستش پشت کمرم بود و یه دستش تر بود...

همه اینا باعث شده بود بدجور عصبی بشم و کنترلمو از دست بدم...

باحرفی که زد بهش پریدم و گفتم : چی میشد کمکم میکردی؟

-چی میشد خودت بهم میگفتی کمکم کن؟ همیشه خودم باید بفهمم؟

-دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهام که سیاوش اومد پیشم و گفت : شلوار تو بزن بالا...

-چی؟

-میخوام ببینم پاهات چی شده.

-چیزی نشده احتمالا فقط یکم قرمز شده.

- ببین ... بازم داری لج بازی میکنی...منکه میدونم درد میکنه...

-درد نمیکنه...

-چرا...

-من میدونم یا تو؟

باعصبانیت گفت : من!!

بعدشم اومدازپایین شلوارم گرفت وزدش بالا...

خودم شاخ دراوردم...

یه تیکه کبود شده بود...

-دیدي من میدونم؟

-خب... خب که چی؟

-پس دیگه حق نداری بگی چی میشد کمکم میکردی من همیشه حواسم بهت بوده خودت لج بازی میکنی...

سرمو انداختم پایین وهمون طورکه شلوارمو درست میکردم آروم گفتم : توکه گفتی همه چیز تموم شد پس

دیگه چه اهمیتی داره واست؟

صداموشنید اما حرفی نزد...

چند لحظه همه جارو سکوت فراگرفت...

آروم صداش زدم و گفتم: سیاوش...

فردامنو میبری سرخاک مادر بزرگ؟

-میبرم.

-کاش میتونستم واسه آخرین بار ببینمش.

-اگه الان زنده بود نمی اوندی آدما وقتی میمیرن عزیزمیشن...

-ولی...

-ولش کن... بازم توبودی که اومدی بقیه که...

-ولی من...

-گفتم ولش کن دیگه.

-نه ولش نکن... من قبل از اینکه قضیه فوت مادر بزرگ رو بفهمم داشتم برمیگشتم...

-هه... چرا؟

-ولش کن.

-نه ولش نکن میخوام بدونم.

-یعنی تو واقعا نمیدونی؟

-نه نمیدونم

بی دلیل یاد حرف خودش افتادم و گفتم : اگه تا الان نفهممیدی از الان به بعدم نمیخواه بفهمی.

چند لحظه نگام کرد یکم فکر کرد چشاشو بست و گفت ... زیر زانو هام ...

اون لحظه فقط سرم رو گذاشتم روی شونشو به بهانه ی درد پام گریه کردم .

منو برد توی خونه و گذاشتم روی مبل زانو هام رو گرفتم و آخ کوچیکی گفتم.

سیاوش - حفته...

سردردم از یه طرف درد زانو هامم از یه طرف البته اینا واسم مهم نبود سوزش سیلی سیاوش بود که از همش

دردناک

تر بود...

همه اینا باعث شده بود بدجور عصبی بشم و کنترلمو از دست بدم...

باحرفی که زد بهش پریدم و گفتم : چی میشد کمکم میکردی؟

-چی میشد خودت بهم میگفتی کمکم کن؟ همیشه خودم باید بفهمم؟

-دیگه حرفی نزدم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهام که سیاوش اومد پیشم و گفت : شلوار تو بزن بالا...

-چی؟

-میخوام ببینم پاهات چی شده.

-چیزی نشده احتمالا فقط یکم قرمز شده.

- ببین ... بازم داری لج بازی میکنی...منکه میدونم درد میکنه...

-درد نمیکنه...

-چرا...

-من میدونم یا تو؟

باعصبانیت گفت : من!!

بعدشم اومدازپایین شلوارم گرفت وزدش بالا...

خودم شاخ دراورددم...

یه تیکه کبود شده بود...

-دیدى من میدونم؟

-خب... خب که چی؟

-پس دیگه حق نداری بگی چی میشد کمکم میکردی من همیشه حواسم بهت بوده خودت لج بازی میکنی...

سرمو انداختم پایین وهمون طورکه شلوارمو درست میکردم آروم گفتم : توکه گفتی همه چیز تموم شد پس دیگه چه اهمیتی داره واست؟

صداموشنید اما حرفی نزد...

چند لحظه همه جارو سکوت فراگرفت...

آروم صداش زدم وگفتم: سیاوش...

فردامنو میبری سرخاک مادر بزرگ؟

-میبرم.

- کاش میتونستم واسه آخرین بار ببینمش.

- اگه الان زنده بود نمی اوندی آدما وقتی میمیرن عزیزمیشن...

- ولی...

- ولش کن... بازم توبودی که اومدی بقیه که...

- ولی من...

- گفتم ولش کن دیگه.

- نه ولش نکن... من قبل از اینکه قضیه فوت مادر بزرگ روبفهمم داشتم برمینگشتم...

- هه... چرا؟

- ولش کن.

- نه ولش نکن میخوام بدونم.

- یعنی تو واقعا نمیدونی؟

- نه نمیدونم

بی دلیل یاد حرف خودش افتادم و گفتم : اگه تا الان نفهمیدی از الان به بعدم نمیخواد بفهمی.

چند لحظه نگام کرد یکم فکر کرد چشاشو بست و گفت... داری حرفای خودمو واسه خودم تکرار میکنی؟

آروم گفتم : تکرار نمیکنم... تازه دارم درک میکنم.

بعد چند لحظه گفتم : دیر که نشده؟

پوزخندی زد و جواب نداد...

یهووا احساس کردم قلبم وایساد همه جارو سکوت فرا گرفت...

تورو خدا سیاوش!

بگو که دیر نشده... بگو... و...

بازم منتظر موندم تا اون جمله رو بگو ولی...

بغض کردم و ناراحت شدم و تو دلم گفتم ... پس شده.

سکوتش داغونم می کرد بخاطر همین همش سکوتو میشکستم و حرف میزدم بحث روعوض کردم و گفتم :
میدونی... اگه مادر بزرگ نبود من... من هیچ وقت نمیفهمیدم که واقا کیم...

- حالا فهمیدی؟

- او هوم

چند لحظه سکوت...

- تو نمیخوای بدونی که من واقعا کی ام ؟

- نه

- واقعا واست مهم نیست؟

- مهم نیست دختر عموم باشی یا نه... مهم اینکه تو گیتایی ... فقط همین!

- تو میدونستی؟

- آره ... خود مادر بزرگ ... وقتی فهمید دوست دارم بهم گفت...

ولی میدونی بعدش چی گفت؟

- چی؟

- گفت که پیام دنبالت... گفت عشقمو به راحتی از دست ندم...

- هه... پس... پس تو چرا نیومدی دنبالم چرا ساده ازم گذشتی سیاوش؟

نگاه کرد توچشام و گفت: اون موقع تازه فهمیده بودم عشقم یه طرفست...

- هه... کی اینو بهت گفت؟

- خودت!!

- من؟ من گفتم بهت علاقه ندارم؟

- نگفتی... ولی رفتی! یادته روز آخر اومدم پشت در اناقت و بهت گفتم نرو؟

گفتم حتی اگه یه ذره بهم علاقه داری پیشم بمون...

ولی رفتی...

- ولی سیاوش تو که می...

یهو انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت: هیس!

هنوزم دیر نشده... شده؟

اون لحظه باحرفی که بهم زد انگاری که همه ی دنیارو بهم دادن...

قند تو دلم آب شد...

پس هنوزم دوسم داره...

میدونستم... میدونستم منو میبخشه...

زل زده بودم توچشمای مهربونش...

نمیدونم چرا ولی اون لحظه واقعا نیاز داشتم اون کلمه رو از زبونش بشونم...

-سیاوش... هنوزم... دوسم داری؟

-نه... دوست ندارم...

یهو قلبم ریخت...

-دوست ندارم... عاشقتم !!

نمیدونم چرا اون لحظه بغض کرده بودم اما از ته دلم خوشحال بودم حرفایی که سیاوش بهم زد باعث شد همه دردام رو فراموش کنم .

به سیاوش که نگاه کردم ناخواسته لبخند نشست روی لبام...

سیاوش هم لبخند زد...

کم کم لبخندم به خنده تبدیل شد سیاوش محو نگاه کردنم شده بود که یهو نزدیکم شد و بوسه کوچیکی روی لبام زد و گفت : الهی من قربون اون خنده هات بشم...

وبا صدای گرفته تری گفت: دیگه هیچ وقت این خنده هاتو ازم نگیر...

وبعدشم بغض کرد منم که اشکم تومشتم بود...

خیره شده بودم بهش...

نگام کرد...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اون لحظه یاد شعری افتادم ...

لب ها میلرزنند...

شب می تپد...

پروای چه داری ؟ مرادر شب بازوانت سفرده...

خجالت میکشیدم بهش بگم میخوام پیام تو بغلت ولی بدجور دلم هوای آغوش مهربونشو کرده بود...

همون طورزل زده بودم بهش انگاری که فهمید حسرت آغوششو میکشم لبخندی زد و نزدیک شد و آروم سرمو چسبوند به سینه هاش...

چه حس قشنگی داشتم اون لحظه...

توهمون لحظه اول دوباره همون زنجیرو دیدم...

هنوزم اونو داره ولی من نتونستم ببینمش همینکه خواستم زنجیری بیرون بکشم ونگاش کنم متوجه چیزی شدم...

خودم رواز آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: سیاوش ! تو سیگار میکشی؟

بااناراحتی گفت : حاصل رفتنت شد یه آدم داغون بایه سیگار گوشه لبش... شب وروز...

اخم کردم وباحالت تذکر دستم روبالا گرفتم وگفتم : ازهمین امشب ترکش میکنی....

لبخندی زد وگفت: خانوم کوچولوم چه بزدگ شده من خبر نداشتما....

به زور اخم هام ونگه داشتم وگفتم : منو خر نکن!

خندیدوگفت: اصن هرچی خانوم بزرگم بگه... خوبه ؟

-اوهوم...

-حالا حالت بهتره؟

بو خودم اومدم...

تعجب کردم...

اصلا همه ی دردام روفراموش کرده بودم...

هه... دواى دردم سیاوش بود نه قرص...

گفتم :آره انگاری خوب شدم...

بعدم دستم رو گرفتم جلوی دهنم و خمیازه ی کوچیکی کشیدم و گفتم : فقط خیلی خستم ... خوابم میاد...

آروم ازشونه هام گرفت و منو خوابوند روی کاناپه ویه چیزی کشید روم و گفت : پس باخیال راحت بگیر بخواب...

بعدشم ب*و*س*ه ای زد روی پیشونی ام...

حس کردم حالتش عوض شده...

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه میرم...

-این وقت شب؟

-به نفع خودته مخالفت نکنی...

(اون موقع معنی حرفشو نفهمیدم ولی وقتی بعدها بیشتر روش فکر کردم متوجه شدم !)

بعدهم بلند شدوگفت : میرم بیرون قدم بزنم... فردا میام دنبالت تا برگردیم ...

-باشه...

خواست بره بیرون که دوباره صداش زدم : سیاوش ...سیاوش !!

برگشت ... گفتم : سیگار نکشی ها...

لبخندی زد سرش تکون دادو رفت.

دیگه حتی نفهمیدم با سیاوش خداحافظی کردم یانه چون سریع خوابم برد.

صبح که بیدار شدم اول صبحونه ام روخوردم وبعدهم زنگ زدم به سیاوش تا باهم برگردیم شمال اونهم مثل اینکه

تاصبح توی ماشین کنار در بوده بخاطر همین سریع حاضر شدم وباهم برگشتیم.

وقتی رسیدیم اولین جایی که رفتیم سرخاک مادر بزرگ بود...

کلی پیشش نشیتم وباهاش حرف زدیم که نیما به سیاوش زنگ زد وگفت که رسیدن ویلا بخاطر همین ماهم

برگشتیم ...

ومن بعد سه سال دوباره نیما رودیدم...

اصلا عوض نشده بود فقط یکمی ته ریش گذاشته بود....

خلاصه عصر که شد بالاخره مامان وبابا هم که بعد کلی این در واون در زدن تونسته بودن بلیط تهیه کنند هم رسیدند...

وقتی که وکیل مادر بزرگ اومد من بودم و سیاوش مامان وبابا وعمو علی و عموامید و زناشون ونیما ولی بقیه نبودند... وکیل رسید و وصیت نامه رو خوند ...

بقیر از اموالی که وقف خیره و.. شده بود مادر بزرگ بقیه اش رو بین چهار تا بچه هاش تقسیم کرده بود...

البته واسه نوه ها هم یه چیزایی کنار گذاشته بود ومنم که کلا حقی نداشتم....

اما...

وقتی که وکیل وصیت مادر بزرگ رو خوند شاخ دراوردم...

مادر بزرگ کاری کرده بود که ...

اصلا باور نمی کردم...

اون... ویلا رو...

زده بود به اسم...

من و سیاوش....

با این کارش که خیلی حرف توش بود مامان وبابا فکر میکنم به چیزایی پی بردن...

بعد از اینکه وکیل مادر بزرگ رفت عمو امید وشهلا ونیماهم برگشتند چون عموامید گفت که ملیکا فردا میاد تهران باید برگردن و چون قضیه فوت مادر بزرگ روبهش نگفته بودن کارشون سخت تر هم میشد اما ما وعمو علی نه ... اونجا موندیم تا فردا صبح برگردیم .

و اتفاقی که اون شب افتاد....

همه دورهم جمع بودیم و همه چی آروم بود تا اینکه مامان به نیکی جون گفت که من دیگه قرار نیست برگردم....

از اون به بعد بود که متوجه حرفا وچشمکای قایمکی بین سیاوش ونیکی شدم...

بابا وعموعلی داشتن باهم صحبت میکردن که یهو سیاوش پرید وسط بحثشون وگفت : آقا ایمان.... من... میخوام یه چیزی بهتون بگم...

نیکی - آقا سیاوش.... گفتم الان وقتش نیست...

ایمان - نیکی خانوم بذارید حرفشو بزنه...

جانم؟

-من... من... می‌خواهم اینجا گیتا رو ازتون خواستگاری کنم.

چند لحظه همه جا رو سکوت فراگرفت که بابا گفت : چی ???

نیکی - شرمنده... من به سیاوش گفتم الان وقتش نیست ولی خب گوش نداد....

راستش من خیلی سر ازدواج با سیاوش بحث کردم ولی هیچ وقت حرفمو جدی نگرفته الانم که میبینید اینقدر بی ملاحظه حرفشو زد بخاطره علاقه ایه که به گیتا جان داره...

بابا - چی بگم؟؟؟ خیلی یهویی ماجرا رو گفتید...

بعدهم به مامان نگاهی انداخت .

مامان: فعلا بنظرم وقت این صحبتا نیست چون هنوز یه سال دیگه از سفرمون مونده قضیه موندن یا برگشتن گیتاهم که معلوم نیست...

عمو علی - گیتا جان که دلشه بمونه... اتفاقا بنظرم وقتش گفتنش همین الان بود چون که اون طور که گفتید آخر هفته برمیگردید...

مامان -درسته اما...

نیکی جون پرید وسط حرف مامان و گفت : سوگند جان بازم بخاطر طرز خواستگاری سیاوش عذر می‌خواهم ولی ... خب بنظرم حالا که این دوتا جوون به هم علاقه دارن ما مانعشون نشیم...

بابا - اتفاقا من وسوگندهم درمورد ازدواج با گیتا حرف زدیم ولی مشکل اینجاست که خود گیتا قصد ازدواج نداره ماهم تصمیم گرفتیم وقتی خودش تمایل نداره بهش اصرار نکنیم...

(آه... حالا یکی بیاد اینو درست کنه...).

مامان -درسته ... شرط اول واخرش نظر گیتاست ... هرچی اون بگه...

بارفتن که موافقت نمیکنه ... حالا درمورد آقا سیاوش ... نمیدونم.

عموعلی - راستصو بخواید من اولش کاملا مخالف بودم که این قضیه مطرح بشه ولی وقتی وکیل وصیت نامه مادر خدابیامرز روخوند نظرم عوض شد ...

چون فکر میکنم مادر هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدادن.

مامان - چی بگم ... نظر شما چیه آقا ایمان؟

ایمان - بنظر من اگه گیتا قبول کنه باهم خوش بخت میشن.. منم سر قضیه وصیت نامه به این نتیجه رسیدم... ولی بازم نظر گیتا مهمه...

(اه... ایناهم که همش میگن نظر گیتا نظر گیتا ولی نظرمو نمیپرسن).

همین لحظه عم علی برگشت سمت من وگفت : گیتا جان عمو ... خودت بگو ... این تو و این سیاوش ... دوش داری یانه؟

دلم میخواست اون لحظه بلند شم وبگم : دوش ندارم... عاشقشم ولی نشد...

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین ولبخندی زدم که نیکی جون گفت : از قدیم گفتن سکوت نشانه رضایته...

مامان وبابا فقط حاج و واج نگام میکردن و چیزی نمیگفتن که نیکی جون گفت : خب نظر شما چیه سوگند خانوم...

-مهم نظر گیتا بود که...مامان دیگه چیزی نگفت نیکی جون رفت کنارش نشست وگفت : اصن من حرف خنده داری زدم... خب هر مادری ارزو شه دخترشو عروس کنه...

عمو علی - بله... تازه گیتا جان که میخواست اینجا بمونه دیگه حالا شما باخیال راحت میتونید بسپاریدش دست سیاوش ...

گیتاهم مثل سارا میمونه دیگه فرقی واسمون نداره براش چیزی کم نمیداریم...

بعد روبه باباگفت : مگه نه ایمان؟

باباهم برای اینکه حال مامانو عوض کنه گفت : کی بهتر از آقا سیاوش ! اما بنظر من یکم فرصت بدید بهمون....

خلاصه اون شب بعد کلی بحث کردن قرار شد ماجرا بیفته واسه آخر هفته تاهم یکمی مامان وبابا فکر کنند هم اینکه من تصمیممو بگیرم مثلا... خخخخخ.

بعداز اون ماجرا وقتی که شب شد وهمه رفتن واسه لالا مامان اومد تواتاق من وگفت : گیتاجان مطمئنی که میخوای باسیاوش ازدواج کنی؟

باپرویی کامل - آره...

-دوش داری؟

-آره...

-نکنه اینبارم مثل قبل بخاطر اینجاموندنت...

-مامان... من دوش دارم...

مامان بغلم کرد و گفت : با اینکه هنوز از بودن کنارت سیرنشدم ولی..... مبارکت باشه...

وبعدش از اتاق رفت بیرون ولی چند لحظه بعد دوباره در زد من هم فکر کردم پشت در مامان وایساده گفتم : مامان جان بخدا!! من سیاوشو میخوامش...

درباز شد و یکی اومد داخل و درو بست...

- خب بابا... حالا چرا قسم میخوری؟

-تویی...؟ اینجاچی کار میکنی؟

-دیدم یه کم عجله داری اومدم که بگیرمت...

بعدهم آروم اومد سمت من که گوشه تختم نشسته بودم وبعدهم دراز کشید روی تخت و خوابید...

همون طور که باتعجب نگاش میکردم گفتم : فک نمیکنی اتاقتو اشتباهی اومدی ؟

-دیگه اتاق من وتو نداره!!!

خیلی خونسرد دستشو گذاشته بود زیر سرش و خوابیده بود...

چندلحظه بعد چشماشو باز کرد ومنو نگاه کرد وگفت:عههه... توهنوز بیداری ؟

بگیربخواب دیگه...من باحالت تذکر دستمو بردم بالا و گفتم :

سیاوش مراقب کارهات باش ها....

من هنوز جواب خواستگاریت روندادم اگه خیلی ...

تاهمین جای حرفم رو که گفتم یهو دست من رو گرفت ومحکم کشید ومن توی یه لحظه پرت شدم تو بغل سیاوش ...

به خودم که اومدم دیدم درست افتادم روش وسرم روبه روی سرش قرار گرفته.

بعد از اینکه این کارو کرد گفتم : خیلی شلوغ میکنی ... این جوری ادامه بدی نمیگیرمتا....

بعدهم سریع دست وپاش رو قفل کرد دور بدنم جوری که دیگه نتونستم تگون بخورم.

همینکه اومدم اعتراض کنم وحرفی بزنم گفتم : هیس...حق اعتراض نداری تودیگه مال خودمی.

درسته یکم تخس بازی در میاوردم ولی هروقت این جوری میگفت حس میکردم همه ی دنیا روبهم دادن!!

دیگه چیزی نگفتم وآروم شدم اما تنها چیزی که اون شب متو برد توی فکر رنجیری بود که گردنش بود...

یادمه اون شبم واسه اولین بار دیدمش گردنش بود...

هنوزم عجیب واسم آشنا بود...

صبح که بیدار شدم سیاوش پیشم نبود شونه ای پرت کردم بالا ورفتم دست وصورتم روشستم وصبحونم روخوردم
واومدم بالا تا وسالیم روجمع کنم

وقتی همه ی کارامو کردم حاضرشدم ورفتم بیرون...

مث همیشه آخرین نفری بودم که اومدم بیرون داشتم هول هولکی چمدونم رو از پله ها پایین میبردم که صدای
بسته شدن دراتاق به گوشم خورد وقتی که برگشتم دوباره سروکله سیاوش پیدا شد که ازاتاق اومد بیرون...

من روکه دید چشم وابروشو انداخت بالاوگفت وچندونم روازم گرفت ورفت پایین...

-والله.... چرا اینجوری میکنی؟

-ازاین به بعد دیگه وسایل سنگین بلند نمیکنی... خودم نوکرتم

-ایششش... مگه زنه حاملم ؟

باتعجب نگاه کردو گفت : حالا تااون موقع...

کیسیا تو حرف نزدنی کسی بهت میگه لالی ؟

چراقبل حرف زدن یه خورده فک نمیکنی؟

همون طور روی پله ها خشکم زده بود که دوبارهبرگشت وگفت : الکی خشکت نزنه ...

وبعدهم کوله خودشو پرت کرد سمت من وهمون طورکه توهواگرفتمش گفت : اونو بیار تنبلی هم نکن....

خدایا.... حالا قراره ازاین به بعد اینو تحمل کنم؟؟؟

عجب غلطی کردم!!! (جون خودم).

اینو گفتم وبدو بدو رفتم سوار ماشین شدم.

توی یه چشم بهم زدن آخر هفته رسید وهمه بچه ها اومدن ..

سارا ...

ایلیا....

مهرسا....

ملیکا...

نیم‌ه‌م با اینکه هنوز نه به داره نه به باره اومده بود و پرنیا هم با خودش آورده بود.

چون من شب قبل جواب مثبت‌مو به نیکی جون گفتم اون شب عاقد هم آورده بودن تابه قول خودشون کارو تموم کنن...

ولی به خاطر فوت مادر بزرگ مراسم‌مون خیلی ساده وبدون جشن برگزار شد..

فردا صبح قرار بود مامان وبابا برگردن به تایلند ...

واسه بدرقشون تا فرودگاه رفتیم...

باچشم‌ام مامان وبابا رو دنبال میکردم و واسشون دست تکون میدادم تا اینکه کم کم ازدیدم خارج شدن...

وقتی که رفتن سیاوش دست‌مو گرفت...

من نگاهش کردم که پرسید: بریم ؟

-بریم...

وهمون طور که دستای همو گرفته بودیم رفتیم تا سوار ماشین بشیم

یک سال بعد....

امشب شب عروسی من و سیاوشه...

برای عروسی همه اومدن....

ایلیا... سارا...ملیکا... مهرسا... نوید... نیما... پرنیا... باورتون همیشه اگه بگم حتی سیاوش هم اومده بود! خخخ...

سیاوش توی اون کت شلوار مشکی وجذبش ازهمیشه خوشتیپ تر وجذاب تر شده بود...

لباس منم خوشگل بود...

جذب بود و آستین‌ها و یقه اش توری بود و ریز کاری های زیبایی روی دامنش داشت موهامم که حالت دارشون

کرده بودم وبازشون گذاشته بودم ویه تاج خوشگل هم داشتم...

همه مشغول بزن وبرقص بودن من و سیاوش قرار گذاشته بودیم بیچونیم ویواشکی بریم ویلای شمال ...

مشغول تماشای مهمونا بودم که سیاوش صدام زد : کیسیا.... تاکسی حواسش نیست بریم ...

-آره.. بریم...

دستامونو دادیم به هم تایواشکی از سالن خارج بشیم که باصدایی ایستادیم....

-اووووووووی کجا؟؟؟؟

برگشتم وپرنیا ونیما رودیدم...

-می ریم توباغ قدم بزنییم...

-ماهم میایم...

بااخم گفتم : میخوایم دوتایی بریم

-کاملا معلومه میخواید یه کارایی بکنید ها!!!!!!

نیما - آی پرنیا خانوم نوبت خودتم میشه ها....

من وسیاوش دوتایی زدیم زیر خنده .

نیما وپرنیا دست بردار نبودن اینقدر اصرار کردن که بالاخره مجبورشدیم بهشون بگیم کجا میریم به شرطی که به کسی چیزی نگن...

اوناهم نامردی نکردن وگفتن تاشب به کسی نمیگیم ولی فردا صبح بابچه ها ماهم میایم ...

قبل از اینکه از سالن خارج بشیم نگاهی به اطراف انداختم .

بالاخره نیما وپرنیاهم بهم رسیدن ونامزد کردن ، پرنیاهم دیگه مثل قبل شده بود وحامد روکلافراموش کرده بود...

مامان وبابا پیش عمو علی ونیکی جون مشغول بگوبخند بودند....

مامان وبابای عزیزم که هیچ وقت واقعی نبودنشون باعث نشد ذره ای ازعلاقه ام بهشون کم بشه ...

بالاخره اون 4سال هم تموم شد ومامان وبابا برگشتند تهران...

اون طرف تر سارا وایلینا رودیدم که داشتند وسط سالن باهم میرقصیدند...

مهرسا ونویدهم مشغول میوه خوردن بودن...

جالب تر ازهمه ملیکا بود که داست از سروکول یه پسره که ازفامیل های نیکی جون بود بالا میرفت ومیخواست هرچور شده خودشو به طرف بندازه....

243

بادیدن هم لبخندی زدیم...

رفتم ودقیقا روبه روش ایستادم....

سرشو خم کردونگام کرد ومنو بیشتر به خودش چسبوند....

تو اون حال وهوا بودیم که صدای بچه هارو توی باغ شنیدیم سیاوش لباسو جداکرد....

یدفه گردنبندش از زیر لباسش بیرون زد...

اولش باورم نشد...

این...

این گردنبند...

این.... مال منه....

همونی که...

همونی که تو باشگاه گمش کردم....

پس این مدت گردن سیاوش بوده؟؟؟؟

مهربون نگاش کردم....

متوجه قضیه شد....

نگام کردوگفت : بچه ها اومدن....

-اوهوم...

-آماده ای؟

-اوهوم...

بعدم دستلشو انداخت دور گردنم وباهم دروباز کردیم ورفتیم بیرون....

صدای شادی وخندمون همه جارو پرکرده بود...

سروصدای شادی مون رو میشد شنید...

قهقهه هامون....

بگو بخند هامون...

شوخی هامون....

بازی کردنامون...

صمیمیت و محبتی که بینمون بود....

بالاخره روزای خوب رسیدن....

روزای شاد کنارهم بودن...

روزای سخت و دوری تموم شد...

و این رویای بلند به پایان رسید....

*****پایان*****

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/118772/>

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه داندلود مراجعه کنید